

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR

پیشگفتار

نزدیک صبح بود. آقای کرپسلی به طرف تابوتش می رفت تا بخوابد. به من گفت: «وسایلت را جمع کن. فردا به کوهستان اشباح می رویم»
این عادت آقای کرپسلی بود که برنامه اش را به طور ناگهانی خبر بدهد. هیچ وقت هم دوست نداشت که در تصمیم گیری هایش با من مشورت کند. اما این دفعه قضیه فرق می کرد؛ حتی برای خودش.
دنبالش راه افتادم و با صدایی لرزان گفتم: «کوهستان اشباح؟ برای چی به آنجا می رویم؟»

گفت: «برای اینکه تو را به شورا معرفی کنم. فکر می کنم دیگر وقتش رسیده است.»

پرسیدم: «شورای ژنرال های اشباح؟ چرا باید آنجا برویم؟ چرا حالا؟»
گفت: «می رویم، چون حالا مناسب است و همین حالا می رویم، چون این شورا هر دوازده سال، فقط یک نشست دارد و اگر امسال در نشست آنها شرکت نکنیم، مدت زیادی را باید منتظر بمانیم.»

این تمام چیزی بود که او به من گفت. بعد هم انگاز گر شد و دیگر حرف های مرا نشنید. فقط توی تابوتش رفت تا قبل از طلوع آفتاب بخوابد، و



انسم من دارن شان است. من یک نیمه شب هستم تا هشت سال پیش یا نمی دانم شاید بیشتر، من هم یک آدم معمولی بودم. اما سرنوشت مرا بر سر راه آقای کرپسلی قرار داد و بدون آنکه بخواهم، دستیار او شدم. برای آنکه با زندگی شبخی و ویژگی های خاص آن سازگار شوم، دوره سختی را گذراندم؛ به خصوص تهیه خون انسان، که نیاز همیشگی من شده بود، خیلی سخت بود. اما بالاخره خودم را با اوضاع وفق دادم، همه چیز را قبول کردم و زندگی جدیدم شروع شد.

ما از اعضای یک سیرک بودیم. سیرک سیار ما چند بازیگر داشت و فردی به نام هیبرنیوس تال آن را اداره می کرد. ما دور دنیا می گشتیم و نمایش اجرا می کردیم و تماشاجی ها هم توانایی های عجیب و خارق العاده ما را تحسین می کردند.

شش سال پیش، من و آقای کرپسلی از سیرک عجایب جدا شدیم و به دنبال شبخواره ای به نام مرنو رفتیم که در شهر محل تولد آقای کرپسلی دست به شراکت می زد. ما می خواستیم جلو کارهای وحشتناک او را بگیریم. شبخواره ها دسته ای شبح بودند که بعد از مکیدن خون انسان ها، آنها را می کشتند. اشباح معمولی این کار را نمی کنند. ما فقط کمی از خون انسان ها را می گیریم و بعد آنها را به حال خودشان می گذاریم، به طوری که بعد از مدت کمی، حالشان خوب می شود. در واقع، بیشتر چیزهای وحشتناکی که شما درباره اشباح در کتاب ها می خوانید یا در فیلم ها می بینید به شبخواره ها مربوط می شود.

شش سال پیش، من هم یکی از بازیگران سیرک شده بودم. من با خانم اکتا - عنکبوت سمی آقای کرپسلی - روی صحنه می رفتم و نمایش اجرا می کردم. تازه، چند تا حقه هم یاد گرفته بودم که در نمایش های ویژه اجرا می کردم. با همه اعضای سیرک هم آشنا شده بودم. دیگر از طرز زندگی آنها

تعجب نمی کردم، به آنها عادت کرده بودم و از زندگی با آنها لذت می بردم. خلاصه، شش سال گذشته، دوره خوبی برای من بود.

اما حالا، بعد از شش سال آرامش، دوباره باید به جای جدیدی می رفتم. درباره شورای ژنرال ها و کوهستان اشباح چیزهایی می دانستم. در واقع، آنها قوانین مربوط به زندگی اشباح را تعیین می کنند و همیشه مراقبند که این قوانین درست اجرا شوند. آنها اشباح شرور و دیوانه را می کشند. آقای کرپسلی هم سال ها پیش یک ژنرال بوده؛ ولی به دلایلی، که هیچ وقت برای من فاش نکرد، این مقام را کنار گذاشته است.

ژنرال ها هر چند وقت یک بار - البته حالا دیگر می دانم، هر دوازده سال یک بار - دور هم جمع می شوند و درباره موجودات خونخوار زیر نظرشان بحث می کنند و به هم گزارش کار می دهند. این شورا فقط ویژه ژنرال ها نیست؛ بقیه اشباح هم می توانند در آن شرکت کنند. ولی بیشتر شرکت کنندگان آن، ژنرال ها هستند. نمی دانستم قلعه آنها کجاست و ما باید چطور به آنجا برویم یا اصلاً چرا باید من به آنها معرفی شوم. اما می خواستم همه اینها را بفهمم!



سفر هیجان انگیزی بود، اما مرا عصبی می کرد. آخر، به جای ناشناخته ای می رفتم که احساس می کردم خالی از دردسر نیست. تمام روز، مشغول جمع کردن ساک خودم و آقای کریسلی بودم. این طوری می خواستم کاری کنم که وقت سریع تر بگذرد. (اشباح کامل اگر در آفتاب باشند، می میرند؛ ولی نیمه شب ها این طور نیستند). از آنجا که نمی دانستم به کجا می رویم، نمی دانستم چه چیزهایی باید بردارم و چه چیزی را برندارم. اگر کوهستان اشباح جای سرد و یخبندانی بود، لازم بود که لباس های گرم و چکمه بردارم و اگر هوای گرمی داشت، باید لباس های نازک و نخی برمی داشتم.

از اعضای سیرک، درباره کوهستان اشباح پرسیدم. هیچ کدام چیزی نمی دانستند. فقط آقای تال گفت که باید خودم را برای برف و یخبندان آماده کنم. آقای تال یکی از آن کسانی بود که ادعا

می کرد درباره هر موضوعی چیزی می داند.

نظر ایورا هم این بود که آنجا برفی است. او می گفت: «من فکر نمی کنم که اشباح بتوانند در منطقه ای گرم و آفتابی زندگی کنند.»
ایورا وُن یک پسر ماری بود که به جای پوست، روی بدنش پولک داشت. البته باید بگویم که حالا دیگر او یک مرد ماری شده بود. در شش سال گذشته، او خیلی رشد کرده بود. قدش بلندتر و شانه هایش پهن تر شده بودند. ظاهرش نیز کاملاً تغییر کرده بود. اما من نه! آخر، نیمه شب ها به اندازه یک پنجم آدم های دیگر رشد می کنند و بزرگ می شوند. به همین دلیل، با اینکه هشت سال از شب شدن من می گذشت، ولی ظاهر من فقط یک سال یا کمی بیشتر بزرگ شده بود.

از اینکه با سرعت معمولی رشد نمی کردم، خیلی بدم می آمد. آخر می دانید، من و ایورا قبلاً خیلی به هم نزدیک بودیم. البته دوستیمان را همچنان حفظ کرده بودیم. ولی حالا او مرد جوانی شده بود و مردم خیلی از او خوششان می آمد. اما من، با اینکه در واقعیت فقط دو سال از او کوچک تر بودم، یک پسر بچه مانده بودم و طبیعی بود که ایورا نمی توانست همان رفتار گذشته را با من داشته باشد.

نیمه شب بودن مزایای خودش را داشت. من از آدم های معمولی قوی تر و سریع تر بودم و بیشتر هم عمر می کردم. اما راستش، حاضر بودم همه اینها را بدهم و مثل دیگران زندگی عادی داشته باشم.

اگرچه من و ایورا دیگر مثل گذشته به هم نزدیک نبودیم، اما باز هم دوست بودیم و ایورا از اینکه من می خواستم به کوهستان اشباح بروم، نگران بود. او با صدای گرفته و ناراحتی گفت: «تا جایی که من می دانم، این سفر برای تفریح نیست. اگر می خواهی، من هم همراهت بیایم.»

خیلی از این پیشنهادش خوشم آمد. دلم می خواست که با ما بیاید. ولی او در سیرک کارهایی داشت که باید به آنها می رسید. نمی توانست آنجا را ترک کند. گفتم: «نه، همین جا بمان و جای مرا خالی کن. بلایی سر من نمی آید. مطمئن باش. تازه، مارها که از سرما خوششان نمی آید، مگر نه؟»

خندید و گفت: «آره، توی سرما من خوابم می برد و تابهار نشود، از خواب بیدار نمی شوم!»

ایورا با اینکه نمی خواست بیاید، در جمع آوری وسایل به من کمک کرد. چیز زیادی نمی خواستم بردارم: چند تالپاس گرم و یک جفت چکمه و مقداری غذای کنسرو شده، دفتر خاطراتم - که همه جا همراهم بود - و کمی خرده ریز دیگر. ایورا گفت که یک تکه طناب هم بردارم؛ چون در کوهستان، به خصوص برای وقتی که می خواهیم از جایی بالا برویم، به آن احتیاج داریم.

گفتم: «اما اشباح خیلی خوب می توانند از در و دیوار بالا بروند.»
گفت: «می دانم، ولی ضرر ندارد. یعنی تو واقعاً حاضری که وقتی می خواهی از یک صخره بالا بروی فقط از نوک انگشت هایت استفاده کنی؟»

قبل از اینکه جواب بدهم، یک نفر از پشت سر ما گفت: «البته که این کار را می‌کند! اشباح عاشق خطر کردن هستند.»

برگشتم ببینم چه کسی است که با آقای تینی روبه‌رو شدم. از ترس، انگشت‌هایم یخ کرد.

آقای تینی مردی ریزنقش با موهای سفید و عینکی ته استکانی بود. گاهی یک ساعت هم در دستش بود که شکل قلب داشت. در ظاهر، شبیه یک دایی پیر و مهربان بود. ولی در حقیقت، او ظالم بی‌رحمی بود که هیچ بعید نبود در لحظه‌ای که سلام می‌گویی، زبانت را از حلقومت بیرون بیاورد. هیچ‌کس چیزی راجع به آقای تینی نمی‌دانست. ولی همه از او می‌ترسیدند. اسم کوچکش "دِسْموند" بود و اگر اسم و فامیل او را با هم قاطی می‌کردیم، می‌شد به او گفت: آقای "دستینی" به معنی "سرنوشت".

من آقای تینی را قبل از ورود به سیرک عجایب ندیده بودم. اما حرف‌ها و داستان‌های زیادی راجع به او شنیده بودم. می‌گفتند که او بچه‌ها را به جای صبحانه‌اش می‌خورد یا گاهی دهکده‌هایی را می‌سوزاند تا پاهایش را گرم کند.

وقتی دیدم که او نزدیک ما ایستاده و در حالی که دست‌هایش را پشت کمرش گرفته است، به ما نگاه می‌کند، قلبم ریخت.

او گفت: «اشباح مخلوقات عجیبی هستند. عاشق درگیری و کشمکش‌اند. من یک شبیح می‌شناسم که فقط به خاطر اینکه کسی مسخره‌اش کرده و گفته بود او فقط شب‌ها می‌تواند بیرون بیاید، در آفتاب بیرون آمد و خودش را به کشتن داد.»

آقای تینی دستش را به طرف من آورد و من خودم را عقب کشیدم. او به طرف ایورا هم رفت. اما ایورا سر جایش ایستاد. آقای تینی دستش را روی سر ایورا کشید و لبخند زنان کنار رفت.

او ساک مرا برداشت، نگاهی به داخل آن انداخت و گفت: «خوب، پس به کوهستان اشباح می‌روی! آقای شان، کبریت هم بردار! راه طولانی است و هوا سرد. بادهای سرد کوهستان ممکن است حتی پوست کلفتی مثل پوست تو را هم بترکاند.»

گفتم: «از یادآوری شما متشکرم!»

این هم یکی از آن مسائل گیج‌کننده مربوط به آقای تینی بود: او معمولاً مؤدب و دوست‌داشتنی بود و اگرچه همه می‌دانستند که می‌تواند در یک چشم به هم زدن کارهای وحشیانه بکند، ولی باز هم در لحظاتی آدم نمی‌توانست دوستش نداشته باشد.

پرسید: «آدم کوچولوهای من کجایند؟»

آدم کوچولوها موجودات کوچکی بودند، بالباس آبی و کلاه‌های بلند، که هرگز حرف نمی‌زدند و هر موجود زنده‌ای (حتی آدم‌ها) را می‌خوردند. آنها با سیرک عجایب سفر می‌کردند. آن موقع، هشت تا از آنها همراه ما بودند.

گفتم: «حتماً در چادرشان هستند. یک ساعت پیش، برایشان غذا بردم. احتمالاً الان غذا می‌خورند.»

یکی از کارهای من، پیدا کردن غذا برای آدم کوچولوها بود. ایورا هم قبلاً با من این کار را می‌کرد. ولی وقتی بزرگ شد، کارهای دیگری به او سپردند. از آن به بعد، دو نفر دیگر - یک جوان و یک



۲

آقای کرپسلی از اینکه بیدارش کرده بودم اصلاً خوشش نیامد. او دوست نداشت که قبل از غروب کامل خورشید از خواب بیدار شود. اما وقتی به او گفتم که چه مسئله‌ای پیش آمده است، دست از غرغر برداشت، به جای زخم طرف چپ صورتش دست کشید و گفت: «آقای تینی؟ یعنی چه کار دارد؟»

گفتم: «نمی‌دانم. فقط گفتم که تا او را ندیده‌اید، از اینجا نرویم.» بعد صدایم را پایین آوردم و گفتم: «اگر خیلی عجله دارید، می‌توانیم یواشکی راه بیفتیم. خیلی مانده تا هوا گرم و میش بشود. شما هم که یک ساعت یا کمی بیشتر را - اگر در سایه راه برویم - می‌توانید در روستایی حرکت کنید. نمی‌توانید؟»

آقای کرپسلی گفت: «چرا می‌توانم. اما نمی‌خواهم این‌طوری مثل کبک سرم را زیر برف ببرم و فرار کنم. دوست دارم همه چهره خوبی از من در ذهنشان داشته باشند.»

بچه - در این کار به من کمک کردند.

آقای تینی ناگهان گفت: «آهان! راستی به لارتن بگو که من کارش دارم. بگو تا مرا ندیده، اینجا را ترک نکند.»

گفتم: «ولی فکر کنم که او عجله داشته باشد. ما باید...»

آقای تینی گفت: «فقط به او بگو کارش دارم! مطمئنم که خودش دنبالم می‌آید.»

این را گفتم و دستی به عینکش زد و راه افتاد. با ناراحتی، نگاهی به ایورا انداختم. یک کبریت داخل کیف گذاشتم و با عجله رفتم تا آقای کرپسلی را بیدار کنم.

هیچ‌کدام اسم نداشتند و ما خودمان برای بعضی از آنها اسم می‌گذاشتیم.

آقای تینی گفت: «خوب پسرها، آماده‌اید؟»

آدم کوچولوها سر تکان دادند. بعد آقای تینی به آقای کرپسلی لبخندی زد و گفت: «راه کوهستان اشباح مثل همیشه پرخطر است، نه؟»

آقای کرپسلی گفت: «آره، راه همواری نیست.»

- برای بچه‌ای مثل آقای شان خطرناک است. این را به او گفته‌ای؟

آقای کرپسلی گفت: «دارن خوب می‌تواند از خودش مراقبت کند.»

و من لبخندی غرورآمیز زدم.

آقای تینی جواب داد: «خُب، من هم مطمئنم که او می‌تواند. ولی این خیلی غیرعادی است که بچه‌ای به سن او این راه را برود. این طور نیست؟»

آقای کرپسلی گفت: «خوب، چرا! غیرعادی است.»

آقای تینی به آدم کوچولوها اشاره کرد و گفت: «به همین دلیل است که من می‌خواهم این دو تا را به عنوان محافظ با شما بفرستم.»

آقای کرپسلی عصبانی شد و گفت: «محافظ؟ ما محافظ لازم نداریم! من خودم از این سفرها زیاد رفته‌ام و می‌توانم از دارن مراقبت کنم.»

البته این حرف آقای کرپسلی بیشتر شبیه یک شوخی بود. چون اشباح معمولاً حس صداقت و درستکاری ندارند.

یک ساعت بعد، آفتاب غروب کرد و ما به کامیون آقای تال رفتیم. آقای تینی هم پیش آقای تال بود. آقای تینی گفت: «اوه، لارتن: مثل همیشه سریع و عجول!»

آقای کرپسلی جواب داد: «بسموند...»

آقای تینی گفت: «بنشین.»

وقتی آقای تینی در جایی بود، هیچ‌کس دوست نداشت که آنجا بنشیند، حتی می‌خواست که فرار کند. آقای کرپسلی گفت: «نه، متشکرم. من می‌ایستم.»

آقای تینی گفت: «شنیده‌ام که راه افتاده‌ای و می‌خواهی به کوهستان اشباح بروی.»

آقای کرپسلی حرفش را تأیید کرد و گفت: «ما همین الان می‌خواهیم برویم.»

- در پنجاه سال گذشته، این اولین جلسه شورا است که می‌خواهی در آن شرکت کنی، نه؟

آقای کرپسلی گفت: «اطلاعات خوبی داری!»
- خُب دیگر!

یک نفر در زد. آقای تال گفت: «بیا تو!»
دو تا از آدم کوچولوها داخل آمدند. یکی از آنها پایش کمی می‌لنگید. از وقتی که من به سیرک آمده بودم، او آنجا بود. ما به او «لُفتی» می‌گفتیم - یعنی چپ پا! آخر می‌دانید، آدم کوچولوها

مانع تو نمی شوند.»

آقای کرپسلی عصبی شده بود و تقریباً می لرزید. اما وقتی به چشمان آقای تینی نگاه کرد و فهمید که او هیچ دلیل و منطقی را قبول نمی کند، حسایی عصبانی شد. بالاخره با عصبانیت سر تکان داد و برای اینکه از تسلیم خود در برابر خواسته آن مرد فضول، بیشتر سرافکننده نشود، نگاهی را از او برگرداند.

آقای تینی گفت: «حالا می بینی که این کار چه قدر به نفع است.»

و روبه من ادامه داد: «تو دیگر بزرگ شده ای. مبارزه با مرد گرگی و مرلو تو را آبدیده کرده است.»

آقای کرپسلی گفت: «تو از کجا این را فهمیدی؟»
آخر، ماجرای مبارزه من با مرد گرگی را همه فهمیده بودند، اما قضیه مرلو را هیچ کس نمی دانست. اگر یکی از شبح واره ها این قضیه را می فهمید، ما را به جایی دور می بردند و می کشتند.

آقای تینی با تمسخر گفت: «من همه چیز را می دانم. در این دنیا، هیچ چیز از دید من پنهان نمی ماند.»

بعد دوباره روبه من کرد و ادامه داد: «ولی شما راه سختی در پیش دارید. منظورم فقط مشکلات راه منتهی به کوهستان اشباح نیست، بلکه تو در درون خودت هم باید خیلی قوی باشی. هرگز شکست را قبول نکن. حتی وقتی مجبور می شوی، باز هم زیر بار شکست نرو!»

حاصله حرف هایش را نداشتم. فقط نگاهش می کردم تا

آقای تینی گفت: «آره، البته که تو می توانی. ولی بالاخره داشتن یک کمک که ضرری ندارد، دارد؟»

آقای کرپسلی غرولندکنان گفت: «من آنها را نمی خواهم. آنها دست و پای مرا می بندند.»

آقای تینی با صدای خاصی گفت: «آدم کوچولوهای من دست و پا گیرند؟ آنها فقط می آیند که به شما خدمت کنند. آنها حتی وقتی که خوابیده اید، مثل نگهبان از شما مراقبت می کنند.»
آقای کرپسلی روی حرف خودش پافشاری کرد و گفت: «هرگز! من...»

آقای تینی حرف او را قطع کرد و گفت: «ختم کلام! آنها با شما می آیند. این فقط یک پیشنهاد نیست. آنها خودشان برای خودشان غذا پیدا می کنند و کارهای خودشان را انجام می دهند. تنها کاری که شما باید انجام بدهید این است که مواظب باشید آنها را گم نکنید.»

آقای کرپسلی با حالتی خاص گفت: «وقتی به آنجا رسیدیم، چه؟ توقع داری آنها را داخل ببرم؟ من اجازه چنین کاری را ندارم. شاهزاده ها مخالفت می کنند.»

آقای تینی مخالفت کرد و گفت: «آره، درست می گویی. ولی فراموش نکن که دست های چه کسی تالار شاهزاده ها را ساخت. پاریس اسکیل¹ و بقیه خوب می دانند که این به نفعشان است. آنها

بعد بقیچه‌ای را به طرف من پرت کرد. بقیچه را باز کردم. داخل آن، یک شلوار و یک بلوز آستین کوتاه و یک کلاه پشمی بود. پرسیدم: «این لباس‌ها را کی آماده کردی؟» گفت: «خیلی وقت نیست.»

او برای خودش هم لباسی هم‌رنگ لباس من آماده کرده بود تا به جای ردای قرمز همیشگی‌اش بپوشد. - نمی‌توانستی زودتر آنها را به من نشان بدهی.

با لحن خاص خودش گفت: «می‌توانستم.» لباس‌ها را پوشیدم. دنبال جوراب و کفش می‌گشتم که آقای کریسلی مرا دید. او سر تکان داد و گفت: «لازم نیست. باید پا برهنه برویم.»

با صدای بلند گفتم: «روی برف و یخ؟» گفت: «پای اشباح قوی‌تر از پای آدم‌هاست. تو سرما را خیلی کم حس می‌کنی، به خصوص وقتی که راه می‌روی.»

غرغرکنان گفتم: «صخره‌ها و خارهای سر راهمان چی؟» گفت: «انترس! چیزی نمی‌شود. همه اشباح این راه را پا برهنه طی می‌کنند. اصلاً این کوهنوردی نوعی امتحان است. از وسایلی مثل چکمه و زاکت و طناب هم نباید استفاده کرد.»

لباس‌های گرم و چکمه‌ها و طناب را از کیف در آوردم و گفتم: «واقعاً که عجیب است!»

وقتی حاضر شدیم، آقای کریسلی پرسید که خانم اکتا کجاست. گفتم: «آن را که نمی‌آورید، می‌آورید؟»

منظورش از گفتن آن حرف‌ها را بفهمم. او ایستاد، دستی به ساعت قلبی شکش کشید و گفت: «خُب، اینها تمام چیزهایی بود که می‌خواستیم به شما بگوییم. وقت می‌گذرد و همه ما کارهای زیادی داریم که باید انجام بدهیم. لارتن، دارن و هیبرنیوس، من دیگر می‌روم.»

او به طرف هر کدام از ما کمی خم شد و ادامه داد: «ما دوباره همدیگر را می‌بینیم، مطمئنم!»

آقای تینی به طرف در رفت، نگاهی به آدم کوچولوها انداخت و خارج شد.

تا چند لحظه، همه ساکت بودیم. بعد نگاهی به یکدیگر انداختیم و متوجه شدیم که همه از ماجرا متعجب هستیم.

آقای کریسلی هیچ خوشحال نبود، ولی نمی‌توانست سفر را به تعویق بیندازد. او به من گفته بود که سر وقت رسیدن به شورا خیلی اهمیت دارد. به همین دلیل، وقتی که آدم کوچولوها بیرون کامیون منتظر ما ایستادند، من به او کمک کردم تا زودتر آماده شود.

آقای کریسلی با اشاره به لباس‌های قدیمی من، که شبیه لباس‌های دزدهای دریایی بود - پس از چند سال استفاده و با وجود پارگی‌های زیاد، هنوز آنها را دور نینداخته بودم - گفت: «آن لباس‌ها دیگر به درد نمی‌خورند. در جایی که ما می‌رویم، تو باید مثل یک طاووس زیبا به نظر بیایی.»



۳

قبل از آنکه هوا کاملاً تاریک بشود، از جایم بلند شدم. بدنم خشک شده بود. آخر، جای خواب درست و حسابی نداشتم! بیرون رفتم تا ببینم چه خبر است. چون در تاریکی شب حرکت می‌کردیم، درست نمی‌دیدم از چه جاهایی می‌گذریم. فقط در این لحظات پیش از غروب بود که می‌توانستم ببینم کجا آمده‌ایم و کمی در اطراف بگردم.

هنوز به جاهای سرد و برفی نرسیده بودیم، اما شهرهای زیادی را پشت سر گذاشته بودیم. آنجا آدم‌های کمی دیده می‌شدند، زمین سنگلاخی بود و حتی حیوان هم کم بود؛ آن قدر کم که فقط می‌شد گفت در آنجا موجود زنده هم زندگی می‌کند. گوزن، گرگ و خرس، تنها حیواناتی بودند که من در آنجا می‌دیدم.

چند هفته یا شاید یک ماه بود که سفر می‌کردیم. زمان از دستم در رفته بود. هر وقت که از آقای کرپسلی می‌پرسیدم چه قدر راه

می‌دانستم که اگر آن عنکبوت را بیاورد، خودش مراقبت از آن را به عهده نمی‌گیرد و این کار حتماً گردن من می‌افتد! گفت: «می‌خواهم او را به یک نفر نشان بدهم.»

گفتم: «امیدوارم غذای آن شخص فقط عنکبوت باشد.» قفس را از پشت تابوت آقای کرپسلی برداشتم. با تکان خوردن قفس، خانم اکتا حرکتی کرد و به خود پیچید. قفس را در ساکم گذاشتم. وقتی خانم اکتا در تاریکی قرار گرفت، دوباره آرام شد.

وقت رفتن فرا رسید. من از ایورا خداحافظی کردم. او آن شب نمایش داشت و در حال آماده کردن وسایل نمایش بود. از آقای تال هم خداحافظی کردیم. کسی دیگری هم دلش برای ما تنگ نمی‌شد.

آقای کرپسلی گفت: «حاضری؟»

گفتم: «حاضر.»

آن اردوگاه امن و بی‌خطر را ترک کردیم و همراه با دو آدم کوچولو به سوی وقایعی رفتیم که در سرزمین سرد و ناشناخته‌ای انتظارمان را می‌کشیدند: سرزمینی غرق در خون!

انجام بدهم، این کار را می‌کردم. کسی هم نمی‌فهمید.»

سر تکان داد و گفت: «تو هنوز راه و روش ما را درست نشناخته‌ای. برای اشباح، پنهان‌کاری عمل شرافتمندانه‌ای نیست. دارن، ما موجودات مغروری هستیم که سنت‌هایمان را دوست داریم. در نظر ما، بهتر است کسی بمیرد، اما غرورش نشکند.»

آقای کرپسلی اغلب درباره غرور و شرافت و درستی حرف می‌زد. او می‌گفت: «اشباح موجودات جدی و سختگیری هستند و تا جایی که بتوانند نزدیک به طبیعت زندگی می‌کنند. کمتر شبی را می‌شود دید که زندگی آرامی داشته باشد. اما ما این نوع زندگی را دوست داریم. به نظر ما، زندگی یک مبارزه است و فقط کسانی در این مبارزه پیروز می‌شوند که می‌دانند زندگی کردن یعنی چه.»

دیگر به آدم کوچولوها، که آرام‌آرام و بی‌هیچ صدایی پشت سر ما می‌آمدند، عادت کرده بودم. روزها که ما خواب بودیم، آنها برای خودشان غذا پیدا می‌کردند و شب که ما بیدار می‌شدیم، غذایشان را می‌خوردند و کمی می‌خوابیدند تا برای ادامه راه آماده باشند. قدم‌هایشان هیچ تغییری نمی‌کرد همیشه مثل یک آدم آهنی و با فاصله ثابتی پشت سر ما می‌آمدند. من اول فکر می‌کردم آنکه پایش می‌لنگید از ما عقب می‌ماند یا برایش مشکل پیش می‌آید. ولی او هم هیچ ناراحتی و ضعفی از خود نشان نمی‌داد.

من و آقای کرپسلی بیشتر از خون آهوها می‌خوردیم. خون آنها شور، گرم و خوب بود. البته چند شیشه خون انسان هم همراه خودمان داشتیم. آخر، می‌دانید که اشباح به‌طور منظم از خون

آمده‌ایم، می‌خندید و می‌گفت: «هنوز خیلی مانده است تا برسیم.» وقتی به زمین‌های سنگلاخی رسیدیم، پاهایم به شدت زخمی و دردناک شدند. آقای کرپسلی با گیاه‌های سر راهمان نوعی ضماد درست کرد و کف پاهایم گذاشت. تا چند شب هم خودش مرا کول کرد تا کمی وضع پاهایم بهتر بشود. زخم‌های من زودتر از یک آدم معمولی خوب می‌شد. به این ترتیب، اوضاع کمی بهتر شد.

یک شب به آقای کرپسلی گفتم: «حیف که این آدم کوچولوها دنبال‌مان هستند، وگرنه تو می‌توانستی من را روی دوش سوار کنی و با پرواز نامرئی به مقصد برسیم.» (اشباح می‌توانند با سرعت خارق‌العاده‌ای بدوند؛ آن قدر سریع که دیده نشوند. به این نوع دویدن می‌گویند: «پرواز نامرئی».) آقای کرپسلی گفت که آرام راه رفتن ما ربطی به وجود آدم کوچولوها ندارد. او توضیح داد: «برای رسیدن به کوهستان اشباح، نباید از پرواز نامرئی استفاده کنیم. این کار ممنوع است. چون این سفر راهی برای تشخیص ضعیف‌ها از قوی‌هاست. اشباح در این موارد خیلی سختگیرند. ما معتقدیم از آنهایی که نمی‌توانند مراقب خودشان باشند، نباید پشتیبانی کنیم.»

گفتم: «این اصلاً عقیده خوبی نیست. پس اگر کسی پیر یا مجروح بشود، چه کار باید بکند؟»
آقای کرپسلی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «یا باید به این سفر نیاید یا بیاید و در این راه بمیرد.»
گفتم: «احمقانه است. من که اگر می‌توانستم پرواز نامرئی را

انسان تغذیه می‌کنند تا سالم بمانند و بتوانند زندگی کنند!

آقای کریسلی نمی‌گذاشت من در فضای باز آتش روشن کنم. می‌گفت این طوری جلب توجه می‌شود. ولی آتش روشن کردن در پناهگاه‌های بین راه اشکالی نداشت. پناهگاه‌ها جاهایی درون غار یا زیرزمین بودند که برای استراحت بین راه درست شده بودند. بطری‌هایی پر از خون انسان و چند تابوت هم در هر کدام از آنها یافت می‌شد. تا یک یا دو روز می‌توانستیم در این پناهگاه‌ها استراحت کنیم. تعداد آنها زیاد نبود و ما هر هفته فقط به یکی از آنها می‌رسیدیم. البته بعضی از آنها را هم حیوانات به هم ریخته یا خراب کرده بودند.

در یکی از این پناهگاه‌ها نشسته بودیم و پاهایمان را گرم می‌کردیم و گوشت آهو می‌خوردیم (بیشتر وقت‌ها ما گوشت آهو می‌خوردیم) که پرسیدم: چطوری است که استراحت کردن در پناهگاه مجاز است، ولی پوشیدن کفش و جوراب مجاز نیست؟

آقای کریسلی گفت: «هفتصد سال پیش، بعد از جنگ ما با شبح‌واره‌ها این پناهگاه‌ها ساخته شدند. آن موقع، ما بیشتر افرادمان را در جنگ از دست داده بودیم. عده زیادی هم توسط انسان‌ها کشته شده بودند. خلاصه، تعدادمان خیلی کم شده بود. به همین دلیل، این پناهگاه‌ها ساخته شدند تا رسیدن به کوهستان اشباح آسان‌تر شود و افراد بیشتری از دست نروند... بعضی از اول با این کار مخالف بودند و از پناهگاه استفاده نمی‌کردند. ولی خیلی از اشباح از این کار استقبال کردند.»

پرسیدم: «الان اشباح چند نفرند؟»

پاسخ داد: «بین دو تا سه هزار نفر. شاید هم چند صد نفر کمتر یا بیشتر باشند.»

سوت زدم و گفتم: «خیلی است ها!»

گفت: «سه هزار تا که چیزی نیست. پس جمعیت انسان‌ها را چه می‌گویی که به میلیارد رسیده‌اند؟»

گفتم: «من فکر نمی‌کردم اشباح این قدر باشند.»

آقای کریسلی گفت: «زمانی تعداد ما به صد هزار نفر می‌رسید؛ البته خیلی وقت پیش!»

پرسیدم: «پس آنها چه شدند؟»

گفت: «کشته شدند. یا آدم‌ها آنها را با چاقو کشتند یا بر اثر بیماری یا در جنگ کشته شدند. آخر، اشباح جنگیدن را خیلی دوست دارند. چند قرن پیش هم شبح‌واره‌ها یک جنگ حسابی علیه ما راه انداختند و خیلی‌ها در آن جنگ کشته شدند. تازه، ما شانس آورده‌ایم که گروهی از افرادمان باقی مانده‌اند.»

کنجک‌وانه پرسیدم: «حالا چند زن‌ال اشباح وجود دارد؟»

- بین سیصد تا چهارصد تا.

- شبح‌واره‌ها چند نفرند؟

- شاید دویست و پنجاه یا سیصد نفر باشند. عدد دقیقی را نمی‌دانم.

در حالی که من به حرف‌های آقای کریسلی فکر می‌کردم، او از جایش بلند شد و از غار بیرون رفت تا غروب خورشید را نگاه کند.

در تاریکی راه افتادیم. برگشتم و به آن غار گرم و راحت نگاهی انداختم. آدم کوچولوها پشت سر ما می آمدند. چند لحظه بعد، صدای جوییدن استخوان روباه به گوش رسید.

چهار شب بعد، برف سنگینی بارید. تا چند شب، در مسیری پیش می رفتیم که تمام آن را برف سفید و یکدست فرا گرفته بود و هیچ موجود زنده ای در آن دیده نمی شد. ولی بعد از آن، دوباره درخت ها و حیوانات و آدم ها پدیدار شدند.

پاهایم مثل دو گلوله یخی شده بودند و هیچ چیزی را حس نمی کردند. از سرما، دندان هایم به هم می خوردند. روزها پاهایم را زیرم می گذاشتم تا گرم شوند و گاهی حس می کردم که انگشتان پاهایم می خواهند از جا کنده شوند. گاهی هم پوست پایم می ترکید و کمی خون می آمد.

خوابیدن در هوای آزاد خیلی ناراحت کننده بود. هر دو ما همان لباس هایی را به تن داشتیم که تا پیش از بارش برف تمان بود و در پتو هایی می خوابیدیم که از پوست آهو درست کرده بودیم. به هم می چسبیدیم تا گرم شویم. با این حال، واقعاً چیزی نمانده بود که یخ بزنیم. جای خانم اکتا خوب بود. او در قفسش، در جای گرم و نرمی می خوابید و فقط هر چند روز یک بار بیدار می شد تا غذا بخورد. بعضی وقت ها آرزو می کردم که جایم را با او عوض کنم.

آدم کوچولوها، اگر هم سردشان می شد، چیزی نمی گفتند. آنها یتهو هم نداشتند و هر وقت می خواستند بخوابند، زیر یک بوته یا در

غروب درست مثل موهای آقای کرپسلی نارنجی بود. هر چه به کوهستان اشباح نزدیک تر می شدیم، انگار روزها کوتاه تر و شب ها بلند تر می شد و ما بیشتر می توانستیم بیدار بمانیم.

آقای کرپسلی به خورشید اشاره کرد و گفت: «فرو نشستن آفتاب چه قدر قشنگ است!»

گفتم: «فکر کنم به زودی برف ببارد.»

جواب داد: «خیلی هم زود می بارد. فکر می کنم در همین هفته به صخره های برف گیر برسیم.»

بعد به پاهای من نگاه کرد و ادامه داد: «فکر می کنی با این پاها بتوانی بیایی؟»

تا حالا که آمده ام! مگر نیامده ام؟

او که اخم مرا دید، خندید و گفت: «تا حالا قسمت آسان کار بوده است. اما ناراحت نشو! می دانم که می توانی. امیدوارم پاهایت دیگر زخم نشوند.»

آدم کوچولوها از غار بیرون آمدند. کلاه های شان را آن قدر پایین کشیده بودند که صورت شان دیده نمی شد. آن یکی که پایش لنگ نبود، یک روباه مرده در دست داشت.

آقای کرپسلی به من گفت: «حاضری؟»

کوله ام را پشتم انداختم و طبق معمول، سؤال خودم را پرسیدم: «خیلی راه آمده ایم، نه؟»

آقای کرپسلی لبخندی زد، راه افتاد و گفت: «هنوز خیلی مانده است تا برسیم.»

غار تاریک بود، به خصوص به خاطر اینکه ما قبل از ورود، به روشنائی ماه، خیره شده بودیم. به آرامی داخل رفتیم و ایستادیم تا چشم‌هایمان به تاریکی عادت کند. غار عمیقی بود. بیست متر یا بیشتر عمق داشت. سه تابوت در آنجا دیدیم، که یکی از آنها شکسته بود.

روی زمین و دیوار نزدیک به تابوت شکسته، خون تیره رنگی دیده می‌شد. خون تازه نبود، اما از بوی آن می‌شد فهمید که مربوط به دو یا سه شب پیش است. کمی در غار گشتیم تا مطمئن شویم که تنها هستیم. آقای کرپسلی همه جا را به دقت نگاه کرد. بعد روی خون‌ها دست کشید و آن را چشید. در حالی که او انگشتش را می‌لیسید، گفت: «خوب است؟»

به آرامی گفت: «این خون یک شبخ است.»
دلم هری ریخت. امیدوار بودم که خون حیوانات وحشی باشد. می‌خواستم بپرسم: «شما چه فکر می‌کنید؟» که ناگهان دستی محکم کمر مرا گرفت و دستی دیگر گردنم را. آقای کرپسلی جلو پرید تا به من کمک کند. کسی که به من حمله کرده بود فاتحانه فریاد زد: «گرفتمت!»

پناه یک سنگ به خواب می‌رفتند.

از زمانی که آخرین پناهگاه را پشت سر گذاشته بودیم، سه هفته می‌گذشت. به پناهگاه دیگری رسیدیم. من دیگر تحمل نداشتم که برای روشن کردن آتش و خوردن گوشت پخته انتظار بکشم. حتی حاضر بودم که در یک تابوت بخوابم. این خیلی بهتر از زمین سرد و سخت کوهستان بود. آن پناهگاه در واقع، غاری بود که درون یک صخره، بالای منطقه‌ای پر درخت و کنار یک نهر ساخته شده بود. من و آقای کرپسلی تصمیم داشتیم که مستقیم وارد غار شویم - نور ماه راه را برایمان روشن می‌کرد - اما آدم کوچولوها به دنبال غذا رفتند. فقط ده دقیقه طول کشید تا از آن صخره بالا برویم و به غار برسیم. وقتی به دهانه غار رسیدیم، من برای ورود به آن استراحتگاه و روشن کردن آتش خیلی عجله داشتم. اما آقای کرپسلی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با صدای آرامی گفت: «صبر کن!»

من که بعد از سه هفته بدخواهی، خیلی عصبانی بودم گفتم: «چی؟»
گفت: «بوی خون می‌آید.»

ایستادم و کمی بو کشیدم. بعد از چند ثانیه، من هم متوجه بوی خون شدم.

آقای کرپسلی زمزمه کنان گفت: «نزدیک من بمان. آماده باش تا هر لحظه که گفتم، بدوی.»

من سر تکان دادم و دنبالش راه افتادم. او وارد شد.



۴۹

زندگیم به دست او افتاده بود و دیگر همه چیز را تمام شده می‌دانستم. اما آقای کرپسلی دست راستش را دراز کرد و انگشتان دشنه مانندش را روی سر من حرکت داد. غریبه دستش را کنار کشید و روی زمین افتاد. آقای کرپسلی خم شد تا کار او را تمام کند. اما ناگهان آن غریبه فریاد زد: «نکن، لارتن! منم، گاونر!»

آقای کرپسلی دست نگه داشت. من سرفه‌ام گرفته بود، اما دیگر نمی‌ترسیدم. برگشتم و مرد تنومندی را دیدم که صورتش زخمی بود و پای هر دو چشمش سیاه شده بود. لباسش شبیه لباس ما بود و کلاهی به سر داشت که تا روی گوش‌هایش را می‌پوشاند. من فوری او را شناختم - گاونر پورل - او یکی از ژنرال‌های اشباح بود. سال‌های پیش، قبل از درگیریم با مرلو، او را دیده بودم.

آقای کرپسلی فریاد زد: «گاونر خل و چل! چیزی نمونده بود که تو را بکشم. این کارها دیگر برای چیست؟»

گاونر گفت: «می‌خواستم غافلگیرت کنم. بیشتر شب‌ها تعقیبتان می‌کردم. فکر نمی‌کردم متوجه حضور من نشوید.»

آقای کرپسلی گفت: «بهتر است بیشتر مواظب خودت و دور و برت باشی، نه اینکه دنبال من و دارن راه بیفتی.» و بعد به لکه‌های خون اشاره کرد.

گاونر گفت: «حتماً خون یکی از شب‌واره‌هاست!»

آقای کرپسلی با حالت خاصی گفت: «اتفاقاً خون یک شب‌

است!»

گاونر فوری جلو رفت تا خون را امتحان کند و گفت: «یعنی چه شده؟ تو نظری نداری؟»

آقای کرپسلی گفت: «نه.»

گاونر به طرف تابوت‌ها رفت و آنها را به دقت نگاه کرد. او لکه‌های خون را دید و دنبال نشانه‌های دیگر گشت. دوباره به طرف ما آمد و جای زخم صورتش را خاراند. نشانه دیگری پیدا نکرده بود. گفت: «احتمالاً یک حیوان وحشی حمله کرده است. شاید یک خرس بوده! و زمانی که آن بیچاره اینجا خوابیده بوده او را دریده است.»

آقای کرپسلی مخالفت کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم. اگر خرس آمده بود، همه غار را به هم می‌ریخت، نه اینکه فقط یک تابوت را خراب کند.»

گاونر دوباره نگاهی به تابوت انداخت و گفت: «پس یعنی چه اتفاقی افتاده است؟»

آقای کرپسلی گفت: «احتمالاً یک جنگ بوده؛ بین دو شبح خون آشام یا بین یک شبح و یک نفر دیگر.»

پرسیدم: «مگر چه کسان دیگری راه اینجا را بلدند؟»

آقای کرپسلی و گاوانر نگاهی به یکدیگر انداختند. گاوانر زیر لب گفت: «شاید شکارچی‌های اشباح.»

نفسم بند آمد. آن قدر به زندگی شبح‌گونه خودم عادت کرده بودم که به کلی فراموش کرده بودم از دید انسان‌ها ما هیولا هستیم و کار بعضی از آنها گرفتن ماست.

آقای کرپسلی گفت: «شاید هم آدم‌ها اتفاقی به اینجا آمده باشند. البته خیلی وقت است که شکارچی‌ها دنبال ما هستند و شاید هم آنها اینجا را پیدا کرده‌اند.»

گاوانر گفت: «به هر حال، نباید اینجا منتظر بمانیم تا یک بار دیگر این حادثه تکرار بشود. من می‌خواستم اینجا کمی استراحت کنم. اما انگار بهتر است که خودمان را تو تله نیندازیم.»

آقای کرپسلی گفت: «من هم موافقم.»
برای آخرین بار، غار را جست‌وجو کردیم. با حواس فوق‌العاده‌مان، کوچک‌ترین نشانه‌های خطر را هم می‌توانستیم تشخیص بدهیم. بعد از آن غار بیرون آمدیم.

بین چند درخت تنومند، جایی برای استراحت آماده کردیم. همه‌ما از دیدن قضایای داخل غار وحش‌زده بودیم و احساس بدی داشتیم.

مشغول بحث درباره آن شبح مرده و پیدا کردن جسدش بودیم که آدم کوچولوها برگشتند. آنها، که گوزن جوانی را شکار کرده و با خود آورده بودند، با بدگمانی به گاوانر خیره شدند. گاوانر هم خیره‌خیره به آنها نگاه کرد و گفت: «اینها با شما چه کار دارند؟»
آقای کرپسلی جواب داد: «آقای تینی اصرار کرد که اینها را با خودم بیاورم.» و قبل از آنکه گاوانر چیز دیگری بپرسد، دستش را بالا آورد و ادامه داد: «حالا این موضوع را بگذار کنار تا قضیه این رفیق کشته‌شده‌مان را حل کنیم.»

درخت‌های اطرافمان روی ما سایه انداخته بودند و ما می‌توانستیم تا مدتی بعد از طلوع خورشید نیز بنشینیم و راجع به آن شبح مرده بحث کنیم. در آن شرایط، کار دیگری از دستانم بر نمی‌آمد. آقای کرپسلی و گاوانر تصمیم گرفتند که به دنبال جسد نروند. این کار باعث می‌شد که به موقع به جلسه شورا نرسیم. گاوانر دوباره راجع به آدم کوچولوها پرسید و آقای کرپسلی هم برایش توضیح داد که آقای تینی چه گفته است و اینکه ما چطور مجبور به این کار شده‌ایم و بعد هم از گاوانر پرسید که چرا دنبال ما آمده است. گاوانر گفت: «می‌دانستم که تو باید دارن را به شورا معرفی کنی. به همین دلیل، از دور ذهن تو را خواندم، پیدایت کردم و دنبالت آمدم.» (اشباح می‌توانند با هم ارتباط ذهنی برقرار کنند.)

و ادامه داد: «آخر می‌دانی، من باید به جایی دور بروم. از تنهایی سفر کردن هم متفرم. اگر کسی نباشد که با او صحبت کنم، خیلی زود خسته می‌شوم.»

باشم؟»

آقای کرپسلی خندید و گفت: «نه، تو فعلاً باید بزرگ شوی. اگر ما الان تو را یک شب کامل کنیم، شصت یا هفتاد سال دیگر طول می کشد تا به سن یک آدم بزرگ برسی.»

گاوناگر گفت: «آهان! ببخشید، یادم نبود که بزرگ شدن برای یک پسر بچه مهم است.»

گفتم: «بله.»

آقای کرپسلی گفت: «زمان همه چیز را حل می کند.»
با نیشخند گفتم: «حتماً، وقتی بزرگ شدم و سی سالم شد...!»
بعد بلند شدم و سر تکان دادم.

هر وقت به این فکر می کردم که چند دهه دیگر باید زندگی کنم تا فقط کمی بزرگ شوم، تنم می لرزید.

به طرف درخت ها می رفتم که آقای کرپسلی گفت: «کجا می روی؟»

گفتم: «می روم کنار رودخانه تا قمقمه ها را پر کنم.»
گاوناگر گفت: «می خواهی یکی از ما با تو بیاییم؟»

قبل از آنکه من چیزی بگویم، آقای کرپسلی گفت: «دارن بچه نیست. از عهده اش بر می آید.»

لبخند زدم. کمتر پیش می آمد که او از من تعریف کند و هر وقت این کار را می کرد، من خیلی خوشحال می شدم. راه افتادم و به طرف رودخانه رفتم.

آب سرد با سرعت زیادی جریان داشت. وقتی می خواستم

وقتی حرف می زدیم، من متوجه شدم که دو تا از انگشتان پای چپ گاوناگر کم است. از او پرسیدم که چه اتفاقی برای انگشتانش افتاده است. گاوناگر سه انگشت دیگرش را حرکت داد و گفت: «سرمزدگی! دو شورا قبل از این، به طرف کوهستان می رفتم که در سرما گیر کردم و برای رسیدن به یک پناهگاه مجبور شدم پنج شب را روی زمین بخزم. تازه، شانس آوردم که انگشت های دیگرم را از دست ندادم.»

آقای کرپسلی و گاوناگر درباره گذشته، دوستان قدیمی و شورا های قبلی خیلی صحبت کردند. فکر می کردم که درباره ماجرای مرلو هم حرفی به میان می آید. اما آنها چیزی از آن شبخواره بدجنس نگفتند. حتی اشاره ای هم به آن نکردند.
گاوناگر از من پرسید: «تو چطوری؟ حالت خوب است؟»

گفتم: «خوبم.»

با این موجود عجیب و غریب چه کار می کنی؟

خندیدم و گفتم: «باهش کنار می آیم.»

پرسید: «نمی خواهی ارتقا پیدا کنی؟»

ببخشید؟

دستانش را باز کرد و جاهای سر زخم سر انگشتانش را نشان داد. این علامت ها برای هر شلیحی عادی بودند. او گفت: «نمی خواهی یک شب کامل بشوی؟»

فوری و بدون اینکه به آقای کرپسلی نگاه کنم، گفتم: «نه!» و بعد با بدگمانی پرسیدم: «من اصلاً چنین قصدی ندارم، باید داشته



گرگ در سکوت به من نگاه می کرد و وقتی بوی مرا حس کرد، دماغش را تکان داد. من قمقمه را گوشه ای انداختم. نمی دانستم که باید چه کنم. اگر فریاد می زدم و کمک می خواستم، ممکن بود گرگ بترسد و از آنجا برود و در فرصت دیگری به ما حمله کند. اگر هم بی حرکت می ماندم، ممکن بود حوصله اش سر برود و در یک چشم به هم زدن جلو بیاید و کارم را بسازد. گرگ آرام آرام پاهایش را جمع کرد، سرش را پایین آورد و آماده حمله شد. من با ناامیدی داشتم سعی می کردم که تصمیمی بگیرم. گرگ دست و پایش را جمع و جور می کرد تا با یک جهش ناگهانی از رودخانه بیرون بیاید، و همین کار را کرد. آن حیوان روی قفسه سینه من پرید و من روی زمین افتادم. می خواستم آن را به گوشه دیگری پرت کنم، ولی خیلی سنگین تر از آن بود که بتوانم. دنبال سنگی گشتم تا با آن به گرگ بزنم و حیوان را زخمی کنم. اما آن طرف ها غیر از برف، چیز

قمقمه ها را پرکنم، آب با سروصدا به اطراف می پاشید و صورتم را خیس می کرد. آن قدر یخ بود که اگر من یک آدم عادی بودم، حتماً سرمازده می شدم، ولی من با قدرت فوق العاده یک شب، می توانستم آن سرما را تحمل کنم.

قمقمه دوم را پر می کردم که به نظرم آمد چیزی روی آب شناور است. خوب نگاه کردم و متعجب شدم که چطور یک حیوان وحشی تا این حد به من نزدیک شده است. من در چشم های درخشان گرگ خشمگینی خیره شده بودم که دندان های بسیار تیزی داشت و گرسنه به نظر می آمد.

گرگ به طرز وحشتناکی به من نزدیک بود. صورت خاکستری رنگ، چشمان زرد، پوزه سیاه و دندان های سفیدی داشت که پنج یا شش سانتیمتر بلندی داشتند. زبانش را در دهانش تکان می داد و نفس نفس می زد. نفسش بوی گند خون و گوشت می داد.

من درباره گرگ ها چیزی نمی دانستم. فقط این را می دانستم که اشباح نمی توانند خون آنها را بخورند. به همین دلیل، نمی دانستم که چطور باید عمل کنم. نمی دانستم که باید به صورتش حمله کنم یا به بدنش. نمی دانستم که بهتر است بی حرکت بخواهم و منتظر بمانم تا خودش کنار برود یا داد بزنم و کمک بخواهم. در افکار خود، دنبال راه چاره ای می گشتم که گرگ سرش را پایین آورد، زبان خیسش را در آورد و... مرا لیسید!

گیج شده بودم. دراز به دراز روی زمین افتاده بودم و به دندان های یک حیوان وحشی نگاه می کردم. گرگ یک بار دیگر مرا لیسید. بعد بلند شد، به طرف رودخانه رفت، پنجه هایش را در آب فرو کرد و شلپ شلپ شروع کرد به آب خوردن. من تا چند لحظه، دراز کش روی زمین ماندم. بعد بلند شدم و نشستم و آب خوردن گرگ را نگاه کردم. آن حیوان، یک گرگ نر بود.

وقتی آب خوردنش تمام شد، سرش را بلند کرد، ایستاد و زوزه کشید. از میان درخت های آن طرف رودخانه، سروکله سه گرگ دیگر پیدا شد. آنها هم کنار رودخانه آمدند و شروع کردند به آب خوردن. دو تای آنها ماده بودند و یکی از آنها هم بچه گرگ بود؛

گرگ نر آب خوردن آنها را نگاه کرد و بعد کنار من نشست. او مثل یک سنگ کنار من نشسته بود. انگار نه انگار که یک گرگ است! قبل از اینکه خودم بفهمم چه کار می کنم، دیدم که دست دراز کرده ام و پشت گوشش را قلقلک می دهم. گرگ خوشش آمد و سرش را چرخاند. من پشت گوش دیگری را هم خاراند.

یکی از ماده گرگ ها از آب خوردن دست کشید و در رودخانه پرید. حیوان از رودخانه گذشت، آمد و در طرف دیگر من نشست. بعد سرش را جلو آورد تا گوشش را بخارانم. گرگ نر از روی حسودی نعره ای کشید، ولی جفتش توجهی نکرد.

آن دو گرگ دیگر تا مدتی همان طرف رودخانه ماندند. گرگ ماده خجالتی تر از همسرش بود و چند متر آن طرف تر برای خودش می پلکید. بچه گرگ هم که حالا دیگر به این طرف آمده بود، اصلاً نمی ترسید. این گرگ کوچولو روی پاها و شکم من آمده بود و با پایش مدام به ران من می زد. اما گرگ نر بچه را کنار کشید و به گوشه دیگر فرستاد. بچه گرگ با عصبانیت از خودش صدایی در آورد و دوباره به طرف من برگشت. این دفعه دیگر نمی خواست به پای من ضربه بزند... خدا را شکر!

من تا مدتی طولانی آنجا نشستم؛ با بچه گرگ بازی کردم و بزرگ ترها را قلقلک دادم. گرگ نر به پشت روی زمین خوابید و من شکمش را برایش مالش دادم. رنگ موهای شکمش روشن تر از بقیه بدنش بود و فقط خط سیاهی روی آن دیده می شد که بدن

می خواست یک دور بین داشتیم که می توانست عکس اشباح را بگیرد و از آنها عکس می گرفتیم.

می خواستیم من هم زیر پتو بروم و کنارشان بخوابم که فکری به ذهنم رسید. گرگ ها کنار درخت ها ایستاده بودند. کمی آنها را نوازش کردم. استریک جلو آمد تا ببیند که چه خبر است؛ می خواست مطمئن شود که خطری وجود ندارد. وقتی مطمئن شد، روبه گرگ های دیگر، به آرامی زوزه کشید. گرگ های دیگر هم جلو آمدند، اما به آقای کریسلی و گاوانر نزدیک نشدند.

من در جایی دور از آتش دراز کشیدم و پتویی روی خودم انداختم. به گرگ ها هم اشاره کردم که بیاوند و کنار من بخوابند. آنها زیر پتو نیامدند. البته بچه گرگ می خواست بیاید، ولی مادرش گردن بچه را گرفت و آن را کنار کشید. خلاصه، من تا گردن زیر پتو رفتم و آنها کم کم به طرفم آمدند و روی پتوی من خوابیدند. حتی آن ماده گرگ خجالتی هم آمد و روی پتوی من خوابید. آنها سنگین بودند و بوی بدنشان اذیتم می کرد. اما گرمای بدنشان خیلی دلچسب بود و با وجود اینکه به غار - محل قتل آن شب - خیلی نزدیک بودیم، خیلی راحت به خواب رفتم.

با صدای خرخر ترسناکی، از خواب بیدار شدم. در واقع، از جا پریدم و دیدم که هر سه گرگ در یک نیم دایره دور من ایستاده اند. بچه گرگ هم پشت سرم بود. آدم کوچولوها دست های خاکستری رنگشان را به کمرشان زده بودند و دور گرگ ها می چرخیدند.

حیوان را به دو بخش تقسیم می کرد. استریک اسم مناسبی برایش بود. به همین دلیل، او را به این اسم صدا کردم.

می خواستیم بدانیم که چه کارهایی بلدند. تکه چوبی را به نقطه ای دور پرت کردم و داد زدم: «استریک، برو بیارش! برو بیارش!»

ولی گرگ از جایش تکان نخورد. خواستیم که لااقل بنشینند. گفتم: «استریک، بنشین!»

همچنان خیره به من نگاه کرد. دست هایم را روی زمین گذاشتم و گفتم: «ببین، این طوری... بنشین.»

کمی عقب رفت. لابد فکر می کرد که من دیوانه ام. بچه گرگ، بی خیال به طرفم آمد و مشغول بازی شد. خندیدم و از آموزش به آنها صرف نظر کردم.

بعد از این ماجرا، پیش آقای کریسلی و دوستش برگشتم تا قضیه دوستان جدیدم را برایشان تعریف کنم. گرگ ها هم به دنبال راه افتادند. البته استریک کنار من راه می آمد و بقیه پشت سرم بودند.

وقتی به محل استراحتمان رسیدیم، دیدم که گاوانر و آقای کریسلی خودشان را لای پتوهای پوست آهو پیچیده و خوابیده اند. گاوانر با صدای بلند خروپف می کرد. فقط سرشان از پتو بیرون بود. به نظرم آمد که زشت ترین قیافه ها را می بینم! دلم

بلند شدم و فریاد زدم: «بس کنید!»

آن طرف آتش، که دیگر تقریباً خاموش شده بود، گاونر و آقای کرپسلی از خواب بیدار شدند و از لای پتوها بیرون آمدند. من جلو استریک پریدم و سر آدم کوچولوها داد کشیدم. آنها از زیر کلاه‌های آبی رنگشان مرا نگاه می‌کردند. چشم‌های آدم کوچولویی را که نزدیک خودم بود، کاملاً واضح می‌دیدم.

گاونر داد زد: «چه خبر شده؟»

آدم کوچولوی نزدیک به من، انگار اصلاً صدای گاونر را نشنیده بود، به گرگ‌ها اشاره کرد و به شکمش دست کشید. این علامتی بود که آدم کوچولوها گرسنه بودنشان را با آن نشان می‌دادند. من سرم را تکان دادم و روبه او گفتم: «گرگ‌ها نه! آنها دوست‌های من هستند.»

آن آدم کوچولو شکمش را مالید و من فریاد زدم: «نه!»

شروع کرد به جلو آمدن. اما لفتی، آدم کوچولویی که می‌لنگید، بازوی او را کشید. آدم کوچولوی اول نگاهی به لفتی انداخت و یک لحظه بی حرکت سر جایش ایستاد. بعد سلانه سلانه به طرف محلی رفت که خرگوش‌های شکار شده را آنجا گذاشته بودند. لفتی هم با چشمان سبز رنگش کمی به من نگاه کرد و بعد به دنبال برادرش رفت. (البته باید بگویم که من همیشه تصور می‌کردم آنها برادرند.) آقای کرپسلی، که کف دست‌هایش را روبه بالا گرفته بود تا گرگ‌ها را نترساند، در حالی که به طرف بقایای آتش می‌رفت، گفت: «می‌بینم که با پسر خاله‌هایمان رفت و آمد پیدا کرده‌ای!»

گرگ‌ها اول به طرف او زوزه کشیدند. ولی وقتی بوی او به مشامشان رسید، آرام شدند و نشستند. البته هنوز با احتیاط به آدم کوچولوها نگاه می‌کردند.

پرسیدم: «پسر خاله‌هایمان؟»

او توضیح داد: «شبح‌ها و گرگ‌ها با هم خویشاوندند. بعضی‌ها می‌گویند که ما از یک اصل و نسب هستیم؛ اما گروهی از ما بعدها یاد گرفته‌اند که روی دو پا راه بروند و اسمشان شبح شده است و بقیه گرگ باقی مانده‌اند.»

پرسیدم: «این واقعیت دارد؟»

آقای کرپسلی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «خوب، گفته‌اند. کسی چه می‌داند؟»

او به استریک نزدیک شد و نگاهش کرد. استریک نشسته بود و سرش را تکان می‌داد و گوش‌هایش را سیخ می‌کرد. آقای کرپسلی به پوزه استریک دست کشید و گفت: «نمونه خوبی است. از نژاد بدی نیست.»

گفتم: «اسمش را استریک گذاشته‌ام. آخر، یک رگه موی مشکی روی شکمش دارد.»

آقای کرپسلی گفت: «گرگ‌ها اسم نمی‌خواهند. آنها که سگ نیستند!»

گاونر کنار دوستش آمد و گفت: «حالا تو هم این قدر وسواسی نباش. مگر اسم گذاشتن روی آنها چه عیبی دارد؟ ضرر که ندارد.» آقای کرپسلی گفت: «درست می‌گویی.» و دستش را به طرف

آنها جلو آمدند تا کف دست او را لیس بزنند. حتی گرگ خجالتی هم جلو آمد. آقای کرپسلی با صدایی خاص گفت: «من همیشه با گرگ‌ها رابطه خوبی داشته‌ام.»

پرسیدم: «چطور است که آنها این قدر با ما دوستانه رفتار می‌کنند؟ من فکر می‌کردم که آنها با آدم‌ها رابطه خوبی نداشته باشند.»

آقای کرپسلی گفت: «با آدم‌ها، آره ولی اشباح فرق می‌کنند. بوی ما شبیه بوی خودشان است. آنها می‌فهمند که اصلیت ما چیست. البته همه گرگ‌ها هم رفتار دوستانه ندارند. این دیگر بستگی به نوع ما و آنها دارد. ولی گرگ‌ها هیچ وقت به شبح‌ها حمله نمی‌کنند؛ حتی وقتی که خیلی گرسنه باشند!»

گاونر پرسید: «تو باز هم این طرف‌ها گرگ دیده‌ای؟»

من سر تکان دادم.

گاونر گفت: «پس حتماً به طرف کوهستان اشباح رفته‌اند!»

پرسیدم: «آنها برای چه به کوهستان اشباح می‌روند؟»

او گفت: «هر وقت که جلسه شورا تشکیل می‌شود، گرگ‌ها هم می‌آیند. آخر، آنجا مانده غذا زیاد پیدا می‌شود که بخورند. نگهبان‌های کوهستان اشباح سال‌ها وقت صرف می‌کنند تا برای این نشست خوراکی جمع کنند و همیشه مقداری خوراکی اضافه می‌آید که آنها را بیرون می‌ریزند و حیوانات وحشی از آنها استفاده می‌کنند.»

گفتم: «این همه راه را می‌روند تا ته مانده غذای اشباح را بخورند؟»

آقای کرپسلی گفت: «البته آنها فقط برای غذا به کوهستان نمی‌روند. در آنجا، دوستان قدیمی را هم می‌بینند، دوست‌های جدید پیدا می‌کنند و خاطرات خوبی برایشان به جا می‌ماند.» پرسیدم: «مگر گرگ‌ها هم می‌توانند با دیگران ارتباط برقرار کنند؟»

آنها قادرند افکار ساده را با هم ردوبدل کنند. البته حرف نمی‌زنند، چون زبان ندارند. اما می‌توانند علامت‌هایی به هم بدهند و مثلاً به هم بگویند که شکار خوب یا بدی داشته‌اند.

گاونر گفت: «حالا بهتر است این حرف‌ها را کنار بگذاریم خورشید الان غروب می‌کند. بهتر است بلند شویم و راه بیفتیم لارتن، راه زیادی در پیش است. اگر زود نجنبی، دیر می‌رسی ها!» پرسیدم: «هنوز خیلی راه مانده است؟»

گفت: «البته که خیلی راه مانده. به همین دلیل نباید به مسائل اطرافمان زیاد توجه کنیم. ما باید زودتر برویم.»

پتوها را جمع کردیم و راه افتادیم. گاونر و آقای کرپسلی باز هم کمی در غار گشتند. گرگ‌ها حدود دو ساعتی با ما راه آمدند. البته آنها هنوز هم از آدم کوچولوها دوری می‌کردند. اما بعد از ما جدا شدند.

پرسیدم: «آنها کجا می‌روند؟»

آقای کرپسلی جواب داد: «می‌روند شکار!»



- بر می گردند؟

گفت: «بعید نیست که برگردند.»

وقتی آفتاب سر زد، ما آماده می شدیم که محل خوابمان را آماده کنیم. در همین موقع، دوباره چهار گرگ همچون چهار شبخ در میان برف ها ظاهر شدند و کنار و روی پتوهای ما خوابیدند. در این روز، من هم خواب راحتی داشتم و تنها وقتی که بچه گرگ سرش را زیر پتویم برد تا چسبیده به من بخوابد، سردی سر دماغش از خواب بیدارم کرد.

بعد از دیدن آن لکه های خون در غار، ما تا چند شب خیلی با احتیاط حرکت می کردیم. اما وقتی که دیگر نشانه ای از شکارچیان اشباح ندیدیم، خیالمان کمی راحت شد و سعی کردیم که از سفرمان بیشتر لذت ببریم.

همراهی گرگ ها برایمان جالب بود. من با دیدن کارهای آنها و سؤال هایی که از آقای کریسلی می پرسیدم، چیزهای زیادی یاد گرفتم.

گرگ ها سرعت زیادی نداشتند، اما خستگی ناپذیر بودند و گاهی در روز چهل یا پنجاه کیلومتر راه می رفتند. آنها گاهی در راه، حیوانات کوچک را شکار می کردند. البته برای شکار حیوانات بزرگ، همه با هم عمل می کردند. حواس بینایی، شنوایی و بویایی آنها خیلی قوی بود. مقدار غذایشان نیز مشخص بود و هر شرایطی را تحمل می کردند.

وقتی گاونر شلوارش را در آورد، دیدم که زیر آن یک شلوار چسبان زرد رنگ با عکس فیل پوشیده است. آقای کرپسلی به شلوار او خیره شد. گاونر زمزمه کنان گفت: «این را یک نفر به من هدیه داده است.»

آقای کرپسلی دهانش را باز کرد، لبخند خاصی زد و گفت: «مطمئنم هر که بوده، از هیكلت خیلی خوشش می آمده!»
گاونر یکی از فیل‌ها را نشان داد و گفت: «اتفاقاً همین طور است. همسر خوبی بود، ولی سلیقه خوبی در انتخاب لباس نداشت.»
من با شیطنت گفتم: «در انتخاب شوهر هم سلیقه خوبی نداشته!»

آقای کرپسلی از این حرف من آن قدر خندید که اشک‌هایش سرازیر شد. تا آن موقع ندیده بودم که یک شبخ آن قدر بخندد. حتی فکر نمی‌کردم که بتواند! گاونر هم از خنده آقای کرپسلی تعجب کرده بود.

کلی طول کشید تا آقای کرپسلی دست از خندیدن برداشت. او اشک‌هایش را پاک کرد و از ما به خاطر خندیدنش عذرخواهی کرد. (انگار خندیدن جرم است!)

آقای کرپسلی کرم مخصوصی را به بدن من مالید که سبب می‌شد پوستم در برابر بریدگی و خراش مقاوم بشود. بعد هم بدون تلف کردن وقت راه افتادیم. راه بدی در پیش داشتیم. هر چه قدر هم احتیاط می‌کردم، باز هم هر چند قدم یک بار، روی صخره‌ای

ما هم گاهی با آنها به شکار می‌رفتیم. دویدن در کنار آنها، آن هم زیر مهتاب شبانه و روی برف‌های سپید، همین طور تعقیب آهو یا روباه و خوردن غذای تازه خیلی نشاط‌آور بود. حضور آنها باعث می‌شد که زمان سریع‌تر بگذرد و راه کوتاه‌تر به نظر آید.

در شبی سرد و مهتابی، به دره‌ای رسیدیم که دو طرف آن را دو کوه بلند فرا گرفته بود. آنجا پر از خارها و صخره‌های تیز بود که حتی پوست پای یک شبخ کامل را هم زخمی می‌کرد. همان‌جا متوقف شدیم تا آقای کرپسلی و گاونر تصمیم بگیرند که چطور از آن منطقه بگذریم.

آقای کرپسلی گفت: «ما می‌توانیم از این کوه‌ها بالا برویم. ولی ممکن است دارن آسیب ببینند. او آن قدر قوی نیست که بتواند از چنین کوهی بالا برود.»

گاونر گفت: «اگر این دره را دور بزنیم، چطور است؟»
- خیلی طول می‌کشد.

پرسیدم: «می‌شود از زیر زمین یک راه درست کنیم؟»
آقای کرپسلی گفت: «این طوری هم خیلی طول می‌کشد. ما باید سریع‌ترین و بی‌دردترین راه را انتخاب کنیم.»

او پیراهنش را در آورد؛ گاونر هم همین‌طور.
پرسیدم: «چرا لباس‌هایتان را در آوردید؟»
گاونر توضیح داد: «ممکن است موقع گذشتن از این دره، لباس‌هایمان پاره بشوند و آسیب ببینند. بهتر است که آنها را

رسید، فریاد عجیبی کشید.

گفتم: «چی شده؟ بگذار من هم ببینم.»

آنها کنار رفتند و من دیدم که یک تکه پارچه به یک بوته خار گیر کرده بود. چند قطره خون خشک شده هم روی نوک شاخه‌های خار دیده می‌شد.

پرسیدم: «مگر چی شده؟»

آنها جواب مرا ندادند. فقط خیره به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ گرگ‌ها هم همین‌طور!

بالاخره گاونر جواب داد: «بویش را می‌فهمی؟»

- بوی چی؟

- خون!

من کمی بو کشیدم. چون خون خشک بود، بوی ضعیفی داشت. پرسیدم: «یعنی چه؟»

آقای کرپسلی گفت: «به شش سال پیش فکر کن!» او تکه پارچه را برداشت و زیر بینی من گرفت. گرگ‌ها زوزه بلندی سر دادند. آقای کرپسلی ادامه داد: «خوب نفس بکش. چیزی یادت نمی‌آید؟»

فایده نداشت. حواس من به قدرت حواس اشباح کامل نبود. اما خوب که فکر کردم، به یاد شبی در خانه دبی هملاک افتادم؛ همان شبی که مرلو روی زمین افتاده بود و جان می‌داد. وقتی قضیه را فهمیدم، رنگ از صورتم پرید. آن خون مال یک شب‌خواره بود!

زمین می‌خوردم یا خاری پایم را زخمی می‌کرد. تا جایی که می‌توانستم، مواظب بودم که صورتم به جایی نخورد. ولی تقریباً وسط راه بودیم که دوباره زمین خوردم و با صورت توی یک نهر کم‌عمق افتادم.

آدم کوچولوها یا اینکه لباس‌هایشان پاره شده بود، اما خیلی مواظب بودند که کلاه‌هایشان از سرشان نیفتد. آقای کرپسلی به آنها گفت که جلو ما راه بروند. چون آنها هر خار و صخره‌ای را تحمل می‌کردند و شاید می‌توانستند راه را برای ما کمی هموار کنند. من برای آنها، که در سکوت پیش می‌رفتند و هیچ شکایتی نمی‌کردند، خیلی متأسف بودم.

گرگ‌ها مشکل زیادی نداشتند. انگار برای همین راه‌ها ساخته شده بودند. اما چندان خوشحال به نظر نمی‌آمدند. شب‌ها رفتار عجیبی از خود نشان می‌دادند. کنار ما بودند، اما روحیه خوبی نداشتند. با تردید به اطراف نگاه می‌کردند و ما اضطرابشان را حس می‌کردیم، ولی دلیلش را نمی‌فهمیدیم.

من مواظب زیر پایم بودم و سعی می‌کردم که بدون تماس با یک دسته خار براق و شق و رق، از روی آنها بگذرم. در همین موقع، ناگهان آقای کرپسلی سر جایش ایستاد. من به طرف او دویدم و در حالی که از روی شانه‌هایش به او نگاه می‌کردم، گفتم: «چی شد؟» اما او سؤال مرا نشنیده گرفت و گفت: «گاونر!»

گاونر فوری آمد. خیلی سنگین نفس می‌کشید. (ماگاهی او را به‌خاطر نفس کشیدنش دست می‌انداختیم.) تا به آقای کرپسلی



ما آنجا خیلی معطل نشدیم و فوری راه افتادیم. دیگر به خارهای مسیر و زخمی شدن پاهایمان هم توجه نمی کردیم. کمی دورتر ایستادیم تا لباس بیوشیم و بعد از آن، دوباره راه افتادیم. در آن حوالی، پناهگاهی بود که آقای کرپسلی می خواست قبل از طلوع آفتاب به آن برسیم. عبور از آن مسیر به طور معمول چند ساعت طول می کشید. ولی ما آن را دو ساعته طی کردیم. بحث شدیدی بین آقای کرپسلی و گاونا در گرفته بود. آنها تا آن وقت هیچ شبخواره‌ای در آن اطراف ندیده بودند. آخر، بین دو گروه قراردادی بود که نباید به قلمرو یکدیگر تجاوز می کردند.

گاونا گفت: «شاید یک سرگردان دیوانه بوده است.»
 آقای کرپسلی مخالفت کرد و گفت: «حتی دیوانه‌ترین شبخواره‌ها هم می دانند که نباید این طرف‌ها بیایند.»
 گاونا پرسید: «پس چه می تواند باشد؟»

آقای کرپسلی حدسی زده بود. او گفت: «شاید جاسوس بوده.»
 گاونا هم شک کرد. گفت: «فکر می کنی آنها خطر چنین جنگی را بپذیرند؟ آنها چطور می خواهند این مسئله را توجیه کنند؟»
 فوری گفتم: «شاید هم دنبال ما هستند.»
 نمی خواستم این حرف را بزنم، ولی فکر کردم که دیگر وقتش رسیده است.

گاونا گفت: «منظورت چیست؟»
 - شاید آنها قضیه مرلو را فهمیده‌اند.
 گاونا رنگش پرید. آقای کرپسلی چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «چطور ممکن است فهمیده باشند؟»

گفتم: «آقای تینی که می دانست!»
 گاونا گفت: «آقای تینی قضیه مرلو را می دانست؟»
 آقای کرپسلی به آرامی سر تکان داد و گفت: «اما حتی اگر هم آقای تینی به شبخواره‌ها خبر داده باشد، آنها از کجا فهمیدند که ما از این راه آمده‌ایم؟ ما می توانستیم راه‌های دیگری را برای رسیدن به کوهستان اشباح انتخاب کنیم. چطور فهمیده‌اند؟»
 گاونا گفت: «شاید آنها تمام راه‌ها را زیر نظر گرفته‌اند.»

آقای کرپسلی با اطمینان گفت: «نه، چنین چیزی امکان ندارد. شبخواره‌ها به هر دلیلی که اینجا آمده باشند، مطمئناً ما کاری ندارند.»
 گاونا، که به نظر می آمد متقاعد نشده است، گفت: «امیدوارم تو درست بگویی.»

درباره این مسئله، خیلی صحبت کردیم و درباره اینکه آیا یک شبخواره آن شبخ درون غار را کشته است یا نه. بعد سعی کردیم چند ساعتی بخوابیم و البته موقع خواب، به نوبت یکی از ما کشیک می‌داد، من زیاد خوابم نبرد. می‌ترسیدم که نکند آن موجودات کیود رنگ به ما حمله کنند.

وقتی شب شد، آقای کرپسلی گفت که تا از بی خطر بودن بقیه راه مطمئن نشده‌ایم، نباید جلوتر برویم. او گفت: «ما نمی‌توانیم خطر عبور از راهی را بپذیریم که شبخ‌واره‌ها در آن حضور دارند. اول باید در منطقه جست‌وجو کنیم وقتی مطمئن شدیم که خطری نیست، به راهمان ادامه دهیم.»

گاونا پرسید: «وقت داریم که این جست‌وجو را انجام دهیم؟»
آقای کرپسلی اصرار کرد و گفت: «باید وقت بگذاریم. وقت گذاشتن برای این کار بهتر از آن است که به دردسر بیفتیم.»

وقتی آنها به جست‌وجوی اطراف رفتند، من در غار ماندم. اول نمی‌خواستم بمانم، ولی آنها گفتند که بهتر است من همان‌جا بمانم، چون ممکن بود که راه رفتن من سروصدا ایجاد کند و شبخ‌واره‌ها از حضور ما باخبر شوند. این بود که در غار ماندم و به آن شبخ کشته شده فکر کردم.

آدم کوچولوها، گرگ ماده و بچه گرگ هم پیش من ماندند. اما استریک با آنها رفت. آخر، گرگ‌ها زودتر از ما از وجود شبخ‌واره‌ها باخبر شده بودند. به همین دلیل، وجود یک گرگ ممکن بود به آنها کمک کند.

بدون آقای کرپسلی و گاونا و استریک، احساس تنهایی می‌کردم. آدم کوچولوها مثل همیشه سرد و کناره‌گیر، مشغول کارهای خودشان بودند. گرگ ماده هم در گوشه‌ای دراز کشید و چنان خوابید که خروپفش بلند شد. من ماندم و بچه گرگ. ما چند ساعت در غار و در میان درختان آن اطراف بازی کردیم. من اسم آن بچه را رودی گذاشته بودم. هر وقت که من می‌خوابیدم، رودی می‌آمد و بینی‌اش را به پشت گردنم می‌کشید.

من دو تا سنجاب گرفتم و آنها را پختم. صبح که جست‌وجوگران از راه رسیدند، سنجاب‌ها هم آماده بودند. کمی توت و گیاه‌های دیگر را هم کنار غذا گذاشتم. آقای کرپسلی به من یاد داده بود که کدام غذاهای جنگلی مفید و خوشمزه‌اند.

گاونا به خاطر غذا از من تشکر کرد. اما آقای کرپسلی، که خیلی در خودش بود، چیزی نگفت. آنها اثری از شبخ‌واره‌ها پیدا نکرده بودند و همین مسئله باعث نگرانی شده بود. آخر، یک شبخ‌واره دیوانه نمی‌توانست این‌طور ماهرانه دنبال ما بیاید و هیچ ردی باقی نگذارد. اینها نشان می‌داد که یک یا چند نفر، همه‌جا ما را زیر نظر دارند.

گاونا می‌خواست از پرواز نامرئی استفاده کند تا زودتر به اشباح دیگر برسد و با آنها درباره این مسئله مشورت کند. اما آقای کرپسلی به او گفت که اطاعت از قوانین - که نباید در راه

کمک می‌خواهی؟

بچه‌گرگ وحشتزده زوزه کشید. دوباره گفتم: «باشد، رودی! من بالا می‌آیم...»

اما ناگهان نعره ترسناکی صدای مرا خاموش کرد. برگشتم و دیدم که یک خرس بزرگ سیاه روی توده‌ای برف ایستاده است. خرس آرام‌آرام پایین آمد، پوزه‌اش را تکان داد و چشم‌هایش را در چشم‌های من دوخت. خرس خیز برداشت. دندان‌هایش را نشان داد. پنجه‌هایش را بالا برد و جلو آمد تا مرا تکه‌تکه کند!

کوهستان اشباح از پرواز نامرئی استفاده کنند. مهم‌تر از حفظ جان ماست.

باعث تعجب بود که گاونر به حرف‌های آقای کرپسلی گوش می‌کرد. در واقع، گاونر که یک ژنرال بود، باید به ما می‌گفت که چه کار بکنیم و چه کار نکنیم. اما من کمتر می‌دیدم که او از حرف‌های آقای کرپسلی سرپیچی کند. شاید دلیلش این بود که زمانی آقای کرپسلی یک ژنرال سطح بالا بوده است. او زمانی از ژنرال بودن کناره‌گیری کرده بود که دیگر داشت شاهزاده می‌شد. انگار گاونر هنوز هم او را در سطحی بالاتر از خودش می‌دید.

گاونر و آقای کرپسلی تمام روز را خوابیدند، بعد دوباره آماده شدند که به جست‌وجو بپردازند.

من صبحانه سبکی خوردم و با رودی راه افتادم که به جنگل بروم. رودی دوست داشت از گرگ‌های بزرگ دور باشد. این‌طوری می‌توانست آزادانه برای خودش گردش و بازی کند و کسی هم به‌خاطر اشتباهاتش او را تنبیه نمی‌کرد. بچه‌گرگ سعی می‌کرد از درخت‌ها بالا برود، ولی هنوز خیلی کوچک بود. بالاخره یک درخت کوچک پیدا کرد و از آن بالا رفت. اما بعد از مدتی که آن بالا نشست، ترسید و جیغ‌وداد راه انداخت.

خندیدم و گفتم: «بیا پایین! خیلی بالا نیستی. نترس! انگار رودی صدای مرا اصلاً نمی‌شنید؛ همچنان دادوبیداد می‌کرد. بعد هم دندان‌هایش را نشان داد و زوزه کشید. جلوتر رفتم. از رفتار او گیج شده بودم. گفتم: «چی شده؟ آنجا گیر افتاده‌ای؟

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



اگر رودی نبود، آن خرس مرا کشته بود. رودی از آن بالا روی سر خرس پرید و جلو چشم‌هایش را گرفت. خرس نعره زد و به طرف رودی برگشت که حالا یک گوش او را هم گاز گرفته بود. دوباره خرس نعره زد و سرش را به شدت از این طرف به آن طرف تکان داد. رودی خودش را محکم نگه داشته بود. اما بعد از چند لحظه به شدت به گوشه‌ای پرت شد.

خرس دوباره به طرف من برگشت. من، که پشت یک درخت پنهان شده بودم، با آخرین سرعتی که می‌توانستم به طرف غار دویدم. خرس کمی دنبال من آمد؛ اما بعد که دید خیلی عقب است و به من نمی‌رسد، برگشت که به سراغ رودی برود.

وقتی صدای وحشتزده رودی را شنیدم، ایستادم. برگشتم و دیدم که بچه‌گرگ بیچاره دوباره بالای درخت رفته است و خرس در پایین، به تنه درخت چنگ می‌زند. در آن لحظه، خطری بچه

گرگ را تهدید نمی‌کرد. اما دیر یا زود ممکن بود خودش آستباهی بکند یا خرس درخت را چنان تکان دهد که همه چیز تمام شود. یک ثانیه بیشتر نایستادم. به سرعت دویدم، یک سنگ بزرگ و تکه‌ای چوب برداشتم و رفتم که رودی را نجات دهم.

خرس که دید من به طرفش می‌روم، درخت را ول کرد و به جنگ من آمد. چهارپای تنومندی بود. حدود یک متر و نیم قد داشت. موهای بدنش سیاه بود و نشانی شبیه ماه روی سینه‌اش دیده می‌شد. نگاه وحشیانه‌ای داشت و از میان آرواره‌های وحشتناکش کف بیرون می‌ریخت. به نظر می‌آمد که هار باشد. رو در روی خرس ایستادم و با چوبی که در دست داشتم به زمین ضربه زدم.

- بیا! جلو بیا، خرس سیاه!

خرس صدای بلندی سر داد و سرش را تکان داد. نگاهی به رودی انداختم. امیدوار بودم که در آن فرصت از درخت پایین بیاید و به غار برود. اما رودی همان جا نشسته بود. اصلاً انگار نمی‌توانست حرکت کند.

خرس به طرف من آمد. من سعی کردم از پنجه‌هایش دور شوم. پاهایش را دراز کرد و خواست وزن بدنش را روی من بیندازد. من باز هم عقب رفتم. اما این بار خیلی به من نزدیک شد.

با نوک چوب به صورت خرس می‌زدم که سروکله ماده گرگ‌ها پیدا شد. انگار صدای بچه‌گرگ را شنیده بودند. خرس نعره وحشتناکی کشید. یکی از گرگ‌ها روی خرس پرید و شانه‌اش را گاز

گرفت. در همین موقع، ماده گرگ دوم با پنجه‌ها و دندان‌هایش به پاهای خرس حمله کرد. خرس بدنش را تکان می‌داد تا گرگ اول را از روی شانه‌اش پایین بیندازد و در همین حالت خم شده بود تا گرگ دیگر را بگیرد. اما من به خرس فرصت ندادم و چوب را در گوش چپش فرو کردم.

انگار ضربه بدی بود. خرس رویش را از گرگ‌ها برگرداند و دوباره به سراغ من آمد. خواستم فرار کنم که خرس یکی از پاهایش را به سرم زد و من زمین خوردم.

خرس با ضربه‌های دستش، گرگ‌ها را متفرق کرد و به طرف من آمد. می‌خواستم از جایم بلند شوم و فرار کنم، اما نتوانستم. خرس بالای سرم آمد و فاتحانه مرا نگاه کرد. حالا دیگر مرا به چنگ آورده بود! با چوب و تکه سنگی که در دست داشتم، به شکمش زدم. اما خرس توجهی نکرد و سعی کرد که خودش را روی من بیندازد. چیزی نمانده بود که...

... در همین لحظه، آدم کوچولوها مثل برق آمدند و از پشت به خرس حمله کردند. وقت‌شناسی آنها هیچ‌وقت به این خوبی نبود! احتمالاً خرس در آن لحظه با خود فکر می‌کرد که تمام دنیا علیه او بسیج شده‌اند. هر بار که به من مسلط می‌شد، اتفاقی می‌افتاد و من از دستش می‌رفتم. خرس به شکل دیوانه‌واری رویه آدم کوچولوها نعره کشید و به طرف آنها پرید. لفتی توانست خود را کنار بکشد. اما آدم کوچولوی دیگر زیر بدن خرس افتاد. آدم کوچولو دستش را بلند کرد و سعی کرد خرس را کنار بزند.

البته او خیلی قوی بود، اما نتوانست آن خرس گنده را کنار بزند. خرس همچنان روی آدم کوچولو افتاده بود. بعد خرس استخوان‌های آدم کوچولو را شکست و او را زیر بدنش له کرد. وقتی خرس بلند شد، دیدیم که استخوان‌های آدم کوچولو از بدنش بیرون زده است.

خرس سرش را بلند کرد، نگاهی به آسمان انداخت و با چشمان گرسنه‌اش به من خیره شد. به طرف من آمد. گرگ‌ها هم جلو آمدند. اما خرس آنها را مثل پر به کناری پرت کرد. دیگر نمی‌توانستم راه بروم. شروع کردم به خزیدن روی برف‌ها.

در حالی که خرس نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد تا کار مرا بسازد، لفتی، آدم کوچولوی لنگ، جلو آمد. او گوش خرس را گرفت و با سرش ضربه‌ای کاری به آن زد. این احمقانه‌ترین کاری بود که در عمرم دیده بودم، ولی در آن لحظه خیلی به جا بود. خرس نعره کشید. آدم کوچولوی لنگ هم دوباره ضربه‌ای به سر او زد و سر خود را عقب برد تا ضربه سوم را بزند. اما در همین وقت، خرس با پنجه راستش او را متوقف کرد. درست مثل قهرمان‌های مشت‌زنی!

خرس ضربه‌ای به قفسه سینه آدم کوچولو زد و او روی زمین افتاد. در این میان، کلاه آدم کوچولو از سرش افتاد و من نتوانستم صورت خاکستری رنگ و درهم و چشمان سبزش را ببینم. روی دهانش یک ماسک بود، شبیه ماسک‌هایی که در بیمارستان به دهان بعضی از بیمارها می‌زدند. او بی‌هیچ ترسی به خرس نگاه می‌کرد و آماده عکس‌العمل او بود.

روی زانوهایم بلند شدم و سنگی به طرف خرس پرت کردم. بعد خم شدم و یک گلوله برفی محکم درست کردم و آن را به چشم‌های خرس کوبیدم.

وقتی خرس چشم‌هایش را پاک کرد و مرا دید، من هنوز دنبال وسیله‌ای برای حمله و دفاع می‌گشتم. با دست خالی، چه کار می‌توانستم بکنم؟ اول چیزی برای دفاع از خودم پیدا نکردم. ولی بعد چشمم به استخوان‌های آدم کوچولویی افتاد که آن کنار افتاده بود. به طرف جسد رفتم و استخوان‌های بلند آن را برداشتم تا به طرف خرس پرت کنم. استخوان‌ها خونی بودند و در دستم لیز می‌خوردند. دوباره سعی کردم. کمی آنها را به زمین مالیدم. اما بعد از پرت کردن آنها، دوباره بی‌دفاع شدم.

خرس دوباره فرصت به دست آورد و به طرف من آمد. آدم کوچولوی لنگ هنوز روی زمین افتاده بود. گرگ‌ها زوزه می‌کشیدند و کاری از دستشان برنمی‌آمد و بچه‌گرگ هم هنوز از روی درخت فریاد می‌کشید.

تنها شده بودم؛ تنها در برابر یک خرس. هیچ‌کس نمی‌توانست کمکم کند.

همه قدرت شبی خود را جمع کردم و از جا پریدم. وقتی روی پاهایم ایستادم، جلو رفتم و یکی از استخوان‌ها را برداشتم. من استخوان را با قدرت دز گردن خرس فرو کردم.

خرس از حرکت ایستاد و چشم‌هایش از حال رفت. پاهایش

شل شدند. در یک لحظه، به‌طور دردناکی نگاهم کرد و سپس استخوان را از گردنش بیرون کشید. خرس روی زمین افتاد، کمی لرزید و مُرد.

من هم بالای سر خرس، روی زمین افتادم. می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. بیشتر ترسیده بودم تا اینکه درد داشته باشم. چند لحظه پیش از آن، مرگ خود را به چشم دیده بودم و هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که چنین نبردی با خرس داشته باشم.

بالاخره یکی از ماده‌گرگ‌ها - همان که خجالتی بود - به طرف من آمد و صورتم را لیسید تا مطمئن شود که حالم خوب است. به او نشان دادم که خوب هستم. صورتم را به گردنش کشیدم و اشک‌هایم را با موهایش پاک کردم. کمی بعد که حاتم بهتر شد، از جایم بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

ماده‌گرگ دیگر پایین درخت ایستاده بود و می‌خواست بچه‌گرگ را پایین بیاورد. آخر، بچه‌گرگ بیشتر از من ترسیده بود و هنوز می‌لرزید. خون آدم کوچولوی مرده روی برف‌ها راه افتاده و آن را قرمز کرده بود. آدم کوچولوی لنگ هم نشسته بود و بدن خود را نگاه می‌کرد تا ببیند که زخمی شده است یا نه.

به طرفش رفتم تا از کمکش برای نجاتم تشکر کنم. او بدون کلاه خیلی زشت بود: پوستی خاکستری رنگ داشت و صورتش پر از جای زخم بود. او گوش و بینی نداشت - لااقل من چیزی ندیدم - و چشمان گرد و سبز رنگش تقریباً بالای سرش بود. آدم کوچولو کاملاً طلاس بود و هیچ مویی نداشت.



۹

آقای کرپسلی، گاوانر و استریک وقتی مشغول بررسی دالان‌های پیچ‌درپیچ یک غار بودند، صدای درگیری ما را شنیده بودند. آنها حدود پانزده دقیقه یا کمی بیشتر بعد از کشته شدن خرس از راه رسیدند و وقتی قضیه را برایشان تعریف کردم و گفتم که هارکات مولدز حرف زده است، حسابی گیج شدند. در این موقع، آدم کوچولو کلاهش را دوباره روی سرش گذاشته و لباسش را پوشیده بود. آقای کرپسلی و گاوانر از او پرسیدند که آیا واقعاً حرف زده است. او مدت زیادی در سکوت به آنها نگاه کرد و سر تکان داد. من خیال کردم که دیگر صحبت نمی‌کند. اما بالاخره زیر لب گفت: «بله».

گاوانر وقتی صدای آدم کوچولو را شنید، چند متر عقب پرید. آقای کرپسلی مات و مبهوت سر تکان داد و گفت: «بعد درباره این موضوع هم حرف می‌زنیم. پس اینجا خرس پیدا شده و شما با آن

باید از ظاهر این موجود عجیب و غریب می‌ترسیدم. ولی او زندگیش را برای من به خطر انداخته بود و من از او سپاسگزار بودم. پرسیدم: «حالت خوب است؟»
نگاهی کرد و سر تکان داد. خندیدم و گفتم: «خیلی زحمت کشیدی».

دوباره سر تکان داد. ادامه دادم: «از اینکه نجاتم دادی، متشکرم. اگر نیامده بودی، شاید کشته شده بودم.»
کنارش نشستیم و به خرس و آدم کوچولوی مرده نگاه کردم. آرام گفتم: «به خاطر دوستت، واقعاً متأسفم! می‌توانیم او را دفن کنیم؟»
آدم کوچولو سر بزرگش را تکان داد و سعی کرد بلند شود. ولی یک لحظه بی حرکت ماند و به من خیره شد. من هم او را نگاه کردم. حالتی در صورتش بود که انگار می‌خواست حرف بزند.

آدم کوچولوی لنگ بلند شد و ماسک را از روی صورتش برداشت. او دهان بزرگی پر از دندان‌های تیز و زرد رنگ داشت. زبانش را در آورد و لب‌هایش را لیسید. زبانش هم مثل پوستش خاکستری رنگ بود. وقتی لب‌هایش را خیس کرد، آنها را پیچ و تاب داد و چند بار گوشه‌های آنها را کشید. بعد کاری کرد که من فکر می‌کردم آدم کوچولوها هیچ وقت انجام نمی‌دهند. او با لحنی شکننده، آرام و مثل یک آدم آهنی، حرف زد!

لب‌هایش را به حالتی در آورد که انگار می‌خواست لب‌خند بزند و گفت: «اسمم... لفتی نیست. اسمم... هارکات!... هارکات مولدز».

آقای کرپسلی همان سؤالی را که پرسیده بودم از هارکات پرسید: «می خواهی خاکش کنیم... هارکات؟»

هارکات سر تکان داد و گفت: «نه».

آقای کرپسلی گفت: «پس همین طور بگذاریم بماند. پرنده ها و حیوانات می آیند و استخوان هایش را هم پاک می کنند. ما که زیاد وقت نداریم».

دنبال کردن رد پای خرس کار دشواری نبود. حتی من که چندان ماهر نبودم هم آنها را راحت پیدا می کردم - چون خیلی گود بودند.

وقتی به علامت هایی رسیدیم که علت دیوانگی خرس را نشان می دادند، دیگر شب به پایان رسیده بود.

ما یک جسد با پوستی کبود و موهایی قرمز پیدا کردیم که به شکل نیمه دفن شده بود. آن جسد یک شبخواره بود!

آقای کرپسلی جسد را نگاه کرد و گفت: «ببینید، کاسه سرش شکسته. احتمالاً از جایی افتاده است و بعد از اینکه دفن شده، خرس اینجا را پیدا کرده، او را از میان خاک بیرون کشیده و از گوشتش خورده است. این هم نشانه های آن! و بعد زخم های گود روی شکم جسد را نشان داد».

آقای کرپسلی گفت: «همین بوده که خرس را دیوانه کرده است. خون شبخوها و شبخواره ها سمی است. اگر هم تو او را نکشته بودی، خودش تا یکی دو شب دیگر می مرد».

آقای کرپسلی کنار جسد خرس رفت و آن را از سر تا ته واری کرد. بعد گفت: «درست توضیح بده که ببینم چطور به تو حمله کرد».

من گفتم که چطور سروکله خرس پیدا شد. آقای کرپسلی اخم کرد و گفت: «خیلی عجیب است. خرس ها معمولاً چنین کاری نمی کنند، مگر اینکه کسی تحریکشان کرده باشد یا اینکه خیلی گرسنه باشند. اما شکم بزرگش نشان می دهد که گرسنگی علت اصلی حمله اش نبوده است و اگر تو هم کاری نکرده ای که او خشمگین شود...»

گفتم: «دهانش کف کرده بود؛ شاید هار بوده».

آقای کرپسلی با ناخن های تیزش شکم خرس را پاره کرد و گفت: «الان معلوم می شود».

او دهانش را روی بریدگی گذاشت و مقداری خون مکید. بعد از چند ثانیه هم بلند شد و ایستاد.

گاونر پرسید: «چطور است؟»

آقای کرپسلی گفت: «این خرس دیوانه بوده، اما هار نبوده. شاید از خون یک شبخواره خورده و به این روز افتاده است!»

گفتم: «چطوری؟»

آقای کرپسلی نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «مطمئن نیستم. حالا تا سحر کمی وقت داریم. باید رد پای خرس را دنبال کنیم تا شاید سرنخی گیرمان بیاید».

گاونر پرسید: «آدم کوچولوی مرده را چه کار کنیم؟ خاکش

گاونر نالید و گفت: «پس شبح‌واره‌ای که ما دنبالش می‌گشتیم، اینجا بود! باعث تعجب است که ما نتوانستیم پیدایش کنیم.»
 با خوشحالی گفتیم: «یعنی ما دیگر نباید نگران چیزی باشیم؟»
 آقای کرپسلی فوری گفت: «کاملاً برعکس! حالا دلیل مهم‌تری برای نگرانی داریم.»

پرسیدم: «چرا؟ او که مرده است، نمرده؟»
 آقای کرپسلی گفت: «آره، مرده!»
 بعد استخوان‌های جسد را نشان داد و گفت: «اما چه کسی او را دفن کرده است؟»

ما همان‌جا با شاخ و برگ درختان جایی برای خودمان درست کردیم تا آقای کرپسلی و گاونر بتوانند دور از نور آفتاب بخوابند. وقتی آنها وارد پناهگاه جدیدشان شدند، من و هارکات جلو در نشستیم و آدم کوچولو قصه‌باورنکردنی زندگیش را تعریف کرد. گرگ‌ها به شکار رفته بودند و فقط رودی مانده بود و در آن اطراف می‌پلکید.

هارکات گفت: «خاطراتم... کامل نیست.»
 او نمی‌توانست درست حرف بزند و مدام مکث می‌کرد تا نفس بکشد. بعد ادامه داد: «خیلی... مبهم است. من... می‌گویم... هر چه یادم می‌آید. اول، من... یک سایه هستم.»

قلبم ریخت.
 آقای کرپسلی فریاد زد: «یک سایه! مضحک است!»

گاونر پوزخندی زد و برای تأیید حرف او گفت: «صددرصد! اشباح که این چیزهای مسخره راجع به سایه‌ها را باور نمی‌کنند.»
 قبل از اینکه آقای کرپسلی دوباره چیزی بگوید، هارکات حرف خودش را تصحیح کرد و گفت: «باید بگویم... من... سایه بودم. همه... آدم کوچولوها... سایه بودند... تا... با آقای تینی... قرارداد بستند.»

گاونر گفت: «نمی‌فهمم. چه قراردادی؟ چطور؟»
 هارکات توضیح داد: «آقای تینی... می‌تواند... یا سایه‌ها حرف بزنند. من... وقتی قرارداد بسته بودیم... هنوز زمین را ترک نکرده بودم؛ یعنی... نمی‌توانستم. آقای تینی... مرا پیدا کرد. گفت که به من یک... بدن می‌دهد... و من می‌توانم زندگی کنم. در عوض... باید در خدمت او باشم... به عنوان... یک آدم کوچولو.»

به گفته هارکات، هر کدام از آدم کوچولوها قراردادی با آقای تینی بسته بودند و این قراردادها متفاوت بود. آنها مجبور نبودند تا آخر دنیا در خدمت او باشند. دیر یا زود، همه‌شان آزاد می‌شدند. البته بعضی از آنها می‌توانستند با همان بدن‌های خاکستری رنگ و کوچک زندگی کنند، بعضی از آنها سوزانده می‌شدند و بعضی دیگر هم به جایی می‌رفتند که در قراردادشان آمده بود.

آقای کرپسلی پرسید: «یعنی آقای تینی این همه قدرت دارد؟»
 هارکات سر تکان داد.
 من کنجکاوانه پرسیدم: «تو چه قراردادی با او بستی؟»
 گفت: «من... نمی‌دانم. یادم... نیست.»

او خیلی چیزها را فراموش کرده بود: نمی دانست که سایه چه کسی بوده، کجا و چطور زندگی می کرده یا چه وقت قرارداد بسته است. او حتی نمی دانست که سایه یک زن بوده یا یک مرد! آدم کوچولوها بدون جنسیت بودند؛ یعنی نه مرد بودند، نه زن.

گاونر پرسید: «بالاخره ما به تو چه بگوییم: زن؟ مرد؟ رفیق؟»
هارکات گفت: «بگویند... مرد!»

لباس و کلاه آبی آنها نمایشی بود. اما ماسک را لازم داشتند. چون آنها را از خطر حفظ می کرد! هوا برای آنها کشنده بود. اگر ده یا دوازده ساعت در هوای معمولی نفس می کشیدند، نابود می شدند. در ماسک آنها، موادی شیمیایی بود که هوا را برایشان تصفیه می کرد.

من که حسابی گیج شده بودم، پرسیدم: «اگر شما سایه هستید، پس چطور می میرید؟»

«بدن ما... مثل هر بدن دیگر... می میرد. اگر بدنمان از بین برود... سایه... هم می زود.»

آقای کرپسلی پرسید: «تو می توانی قرارداد دیگری با آقای تینی ببندی؟»

هارکات سر تکان داد و گفت: «نه، نمی توانم... فقط یک بار... فکر می کنم.»

آدم کوچولوها می توانستند ذهن همدیگر را بخوانند و به همین دلیل، هیچ وقت حرف نمی زدند. البته هارکات نمی دانست که آدم کوچولوهای دیگر هم می توانند حرف بزنند یا نه. وقتی از او

پرسیدم که چرا قبلاً حرف نمی زد، نیشخندی زد و گفت که دلیلی نمی دیده حرف بزند.

آقای کرپسلی گفت: «ولی حتماً دلیلی داشته در این چند صد سالی که ما آدم کوچولوها را می شناسیم، هیچ کدام هیچ وقت حرف نزده اند. حتی وقتی که داشتند می مردند یا درد شدیدی داشتند هم حرف نمی زدند. پس تو چرا حالا این سکوت طولانی را شکسته ای؟ چرا؟»

هارکات مردد بود، ولی بالاخره لب باز کرد و گفت: «من... یک پیغام دارم. آقای تینی آن... پیغام را به من داد... تا به شاهزاده های اشباح... بگویم. به همین دلیل... باید... حرف می زدم.»

آقای کرپسلی فوری جلو پرید؛ اما تا روشنایی آفتاب را دید، دوباره عقب رفت و گفت: «یک پیغام؟ چه پیغامی؟»

هارکات گفت: «برای... شاهزاده هاست. فکر کنم... نمی شود... به شما بگویم.»

گفتم: «هارکات بگو. ما به آنها نمی گوییم که چیزی گفته ای. به ما اعتماد کن!»

او از آقای کرپسلی و گاونر پرسید: «شما... نمی گویند؟»
آقای کرپسلی ماتش برده بود، اما بالاخره سر تکان داد.

هارکات نفس عمیقی کشید و شروع کرد: «آقای تینی به من... گفت که... به آنها بگویم... شب اریاب... هم نزدیک... است. همین! من حرفش را تکرار کردم: «شب اریاب هم نزدیک است؟ این دیگر چه جور پیغامی است؟»



آقای کرپسلی و گاوتر چیزی درباره پیغام هارکات به من نگفتند. در واقع، ترسیده بودند و اصلاً نمی‌توانستند چیزی بگویند. اما سه یا چهار شب بعد، گاوتر پیول چیزهایی گفت و آقای کرپسلی گفته‌های او را تکمیل کرد.

قضیه مربوط به چند صد سال پیش بود؛ وقتی که شبح‌واره‌ها از بقیه جدا شده بودند. آن روزها، آقای تینی چیزهایی به اشباح گفته بود. وقتی جنگ بین این دو گروه تمام شده بود، آقای تینی به کوهستان اشباح رفته و شاهزاده‌ها را دیده و به آنها گفته بود که شبح‌واره‌ها به‌طور سلسله‌مراتبی سازماندهی نشده‌اند. (این دقیقاً جمله آقای کرپسلی است.) یعنی آنها ژنرال یا شاهزاده ندارند و کسی نیست که بر آنها ریاست کند.

گاوتر گفت: «اصلاً آنها به همین دلیل از اشباح جدا شدند. آنها نمی‌خواستند از قوانین اشباح پیروی کنند. آنها فکر می‌کردند

هارکات گفت: «من... نمی‌دانم... معنی آن... چیست. من فقط... پیغام‌رسان... هستم.»
می‌خواستم سؤال‌هایم را شروع کنم. گفتم: «گاوتر، یعنی...»
اما وقتی دیدم آقای کرپسلی و گاوتر با هم حرف می‌زنند، سکوت کردم. حرفی که برای من هیچ معنی خاصی نداشت، بحث شدیدی میان آنها راه انداخته بود. صورتشان رنگ پریده‌تر از همیشه بود و هر دو می‌لرزیدند. فکر کنم اگر روی زمین می‌افتادند و زیر نور آفتاب می‌ماندند، آن قدر وحشت نمی‌کردند!

خیلی مسخره است که شب‌های معمولی در قبال کارهایشان به ژنرال‌ها پاسخ می‌دهند و ژنرال‌ها هم به شاهزاده‌ها.»

بعد گاونر صدایش را آن قدر پایین آورد که آقای کرپسلی نشنود و به من گفت: «البته اگر بخوایم صادق باشیم، باید بگویم که من هم تا حدودی با این حرف موافقم. بالاخره همیشه جای تغییر هست. درست است که زندگی و امور اشباح صدها سال با این قوانین پیش رفته است، اما این دلیل نمی‌شود که کامل باشد.»

من که ترسیده بودم، پرسیدم: «یعنی شما می‌گویید که ترجیح می‌دهید یک شب‌واره باشید؟»

خندید و گفت: «البته که نه! آنها همه را می‌کشند و به دیوانه‌هایی مثل مرلو اجازه می‌دهند هر کاری که می‌خواهد بکنند. ولی اینها دلیل نمی‌شود که بوسی از حرف‌های آنها به دردخور نباشد. مثلاً همین قانون که نباید در راه کوهستان اشباح از پرواز نامرئی استفاده کرد، یکی از آن قوانین مضحک است. اما فقط شاهزاده‌ها می‌توانند آن را تغییر بدهند. آنها هم که اصلاً به نظر دیگران توجهی ندارند و هر چه به نظر خودشان مناسب باشد انجام می‌دهند. ژنرال‌ها هم باید هر چه را که شاهزاده‌ها می‌گویند انجام دهند و شب‌های معمولی هم هر چه را که ژنرال‌ها می‌گویند.»

شب‌واره‌ها رهبر نداشتند. اما آقای تینی گفته بود که به زودی اربابی برای آنها انتخاب می‌شود و از آن به بعد هر چه او بگوید، شب‌واره‌ها، بدون چون و چرا، قبول می‌کنند و انجام می‌دهند.

گاونر با جدیت گفت: «حالا صبر کن تا بقیه داستان را بشنوی.» به گفته گاونر، اگر آن ارباب سرکار می‌آمد، جنگ بزرگی علیه اشباح به راه می‌انداخت. آقای تینی هشدار داده بود که این یک جنگ تمام عیار است و اشباح در آن پیروز نمی‌شوند، بلکه همگی از پا در می‌آیند.

من وحشتزده پرسیدم: «واقعاً؟»

گاونر شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ما هم هفتصد سال است که این سؤال را از خودمان می‌پرسیم. هیچ‌کس به قدرت آقای تینی شک ندارد. او قبلاً قدرتش را نشان داده است. اما بعضی وقت‌ها هم دروغ می‌گوید. او موجود پلیدی است.»

پرسیدم: «چرا شما دنبال شب‌واره‌ها نمی‌روید و همه آنها را نمی‌کشید؟»

- آقای تینی گفته است که بالاخره بعضی از شب‌واره‌ها باقی می‌مانند و وقتی ارباب آنها از راه برسد، جنگ خیلی سخت‌تر و وحشتناک‌تر هم می‌شود. حتی ممکن است آدم‌ها هم در این میان ما را بگیرند و بکشند و ما افراد زیادی را از دست بدهیم. خلاصه، بهترین کار این است که فعلاً ساکت باشیم و بگذاریم اوضاع آرام آرام پیش برود.»

پرسیدم: «یعنی هیچ راهی نیست که ما به آنها ضربه بزنیم؟»

گاونر سرش را خاراند و گفت: «نمی‌دانم. تعداد ما بیشتر از آنهاست. قدرتمان هم که به اندازه آنهاست. ولی جواب این سؤال را که چرا نمی‌توانیم به آنها ضربه بزنیم، نمی‌دانم. البته آقای تینی

آقای کریسلی به من گفت: «او خدا حافظی می‌کند».

تپه خودم هم این را حدس زده بودم.

پرسیدم: «یعنی آنها دیگر نمی‌توانند با ما بیایند؟»

- اصلاً آنها برای همین به اینجا آمده‌اند که ممنوع‌های خودشان را ببینند. این ظالمانه است که از آنها بخواهیم پیش ما بمانند.

من سر تکان دادم و دست دراز کردم تا گوش استریک را بخارام. گفتم: «از دیدنت خیلی خوشحال شدم، استریک».

بعد رودی را نوازش کردم و گفتم: «دلم برای تنگ می‌شود، کوچولو».

گرگ‌های بزرگ راه افتادند. رودی مردد بود؛ از یک طرف مرا نگاه می‌کرد و از یک طرف دیگر گرگ‌ها را. یک لحظه با خودم گفتم که او پیش من می‌ماند. ونی راه افتاد، پوزه‌اش را به پایم مالید و دنبال گرگ‌ها رفت.

گاوناگر گفت: «دوباره آنها را می‌بینی. وقتی از اینجا می‌روی، آنها همین اطراف هستند».

سعی کردم ناراحتی‌ام را نشان ندهم. فوری گفتم: «آره، باشد. آنها چند تا گرگ بودند. برای من زیاد اهمیتی ندارد».

گاوناگر لبخندی زد و گفت: «البته که اهمیتی ندارد».

آقای کریسلی که به طرف بالای رودخانه می‌رفت، گفت: «بیاید! ما نمی‌توانیم تمام شب را برای خدا حافظی با گرگ‌ها معطل شویم».

من به او زل زدم. سرفه‌ای کرد و با صدایی آرام‌تر گفت:

«می‌دانی، گرگ‌ها قیافه‌ها را فراموش نمی‌کنند. این بچه گرگ هم، حتی وقتی که پیر می‌شود، تو را فراموش نمی‌کند!»

پرسیدم: «واقعاً؟»

گفت: «بله». و راه افتاد.

گاوناگر و هارکات هم دنبال او راه افتادند. من برای آخرین بار برگشتم و گرگ‌ها را نگاه کردم. بعد کیسه‌ام را برداشتم و رفتم.



۹۹

ما تا سرچشمه رودخانه بالا رفتیم. سروصدای زیادی به پا بود، به خصوص برای ما که گوش‌های تیزی داشتیم. به همین دلیل، تا می‌توانستیم، عجله کردیم. سنگ‌ها و صخره‌ها لیز بودند و هر آن ممکن بود سر بخوریم. به همین دلیل، دست‌هایمان را مثل زنجیر به هم گرفته بودیم. من و گاوتر روی یک سنگ پخ‌زده زمین خوردیم. من جلو بودم و گاوتر پشت سرم. دست دیگرم در دست آقای کرپسلی بود. اما چنان شدید زمین خوردیم که دستم از دست او هم رها شد. خوشبختانه هارکات، که دست گاوتر را گرفته بود، او را بالا کشید و نجات پیدا کردیم.

حدود یک ربع بعد، به دهانه یک غار راهرومانند رسیدیم. خیلی از کوه بالا نرفته بودیم؛ اما وقتی پایین را نگاه کردم، سرایشی عمیقی را زیر پایم دیدم. خوشحال بودم که می‌دیدم دیگر نباید بالا بروم.

اول آقای کرپسلی وارد شد و بعد من. داخل آن غار، تاریک بود. می‌خواستم به آقای کرپسلی بگویم کمی بایستیم تا چشم‌هایمان به تاریکی عادت کند که متوجه شدم هر چه جلو می‌رویم، آنجا روشن‌تر می‌شود.

پرسیدم: «این نور از کجاست؟»

آقای کرپسلی جواب داد: «گل‌سنگ شب‌تاب!»

غیرکنان گفتم: «واقعاً این‌طوری است یا می‌خواهی مرا دست به سر کنی؟»

گاوتر توضیح داد: «این نوعی قارچ است که از خودش نور می‌دهد. این قارچ در بعضی غارها و کف اقیانوس‌ها رشد می‌کند.»
- از این گل‌سنگ همه‌جای این کوه پیدا می‌شود؟

آقای کرپسلی که جلوتر می‌رفت، گفت: «همه‌جا نه. در جاهایی که این قارچ نباشد، از مشعل استفاده می‌کنیم.» و ایستاد.
گاوتر پرسید: «چه شده؟»

گفت: «راه بسته است. نمی‌توانیم جلوتر برویم.»
با خودم فکر می‌کردم که آن همه راه را بیخودی آمده‌ایم و حالا باید همان مسیر پر زحمت را برگردیم. گفتم: «یعنی نمی‌توانیم وارد بشویم؟»

گاوتر گفت: «راه‌های دیگری هم هست. کوه پر از دالان است. فقط باید از این یکی بیرون برویم و راه دیگری پیدا کنیم.»

آقای کرپسلی گفت: «باید عجله کنیم. الان صبح می‌شود.»
فوری راه افتادیم که برگردیم. این دفعه هارکات جلو می‌رفت.

پرسیدم: «پس بقیه آن راه‌ها به کجا می‌روند؟»

- به تالارها می‌روند. این تالارها در قسمت‌های مختلف کوه هستند و اشباح در آنها زندگی می‌کنند. خیلی از راهروها و غارها هم هنوز کشف نشده‌اند. اینجا که نقشه ندارد. حالا نمی‌خواهد از دیدن اینها خیلی تعجب کنی. اینجا چیزهای عجیب و غریب زیاد می‌بینی.

وقتی بقیه استراحت می‌کردند، نگاهی به خانم اکتا انداختم تا ببینم گرسنه است یا نه. او بیشتر روز را می‌خوابید - آخر، زیاد از سرما خوشش نمی‌آمد - و هر چند ساعت یک بار بیدار می‌شد تا چیزی بخورد. وقتی می‌خواستم پارچه روی قفسش را بردارم، دیدم که یک عنکبوت دیگر به طرف ما می‌آید. آن عنکبوت به بزرگی خاتم اکتا نبود، ولی به نظر می‌آمد که خطرناک باشد.

از قفس دور شدم و صدا زدم: «گاونا!»

- چی شده؟

- یک عنکبوت؟

نیشخندی زد و گفت: «اوه! ناراحت نباش. کوه پر از این

چیزهاست.»

به طرف عنکبوت خم شدم که برای خودش دور قفس می‌گشت

و پرسیدم: «یعنی سمی نیست؟»

او جواب داد: «نه، نیش این عنکبوت به اندازه نیش یک زنبور

عسل زهر دارد!»

پارچه را برداشتم تا ببینم خانم اکتا چه واکنشی نشان می‌دهد.

بیرون با آخرین سرعتی که اجازه داشتیم راه می‌رفتیم - که البته چندان سریع هم نبود. بالاخره چند دقیقه بعد از طلوع خورشید به دهانه غار بعدی رسیدیم. این یکی به بزرگی قبلی نبود و آقای کریسلی و گاونا مجبور بودند خودشان را خم کنند و وارد آن شوند. من و هارکات فقط کمی سرمان را خم می‌کردیم. آنجا گلستگ‌های شب تاب زیاد نبودند؛ ولی آن قدر بودند که ما را همان را تشخیص دهیم.

بعد از مدتی، متوجه شدم که ما به جای اینکه بالا برویم، پایین می‌رویم. موضوع را از گاونا پرسیدم. او گفت: «در کوهستان، این طور به نظر می‌آید. اگر هم کمی به طرف پایین برویم، اما آخر این راه به بالا ختم می‌شود.»

نیم ساعت بعد، به جای بدی رسیدیم. در این قسمت، راه به صورت دیواره‌ای عمودی می‌شد که باید از آن بالا می‌رفتیم. دیوارها هیچ جایی نداشتند که بتوانیم دستمان را به آن بگیریم و بالا برویم. من از ناراحتی آب دهانم خشک شده بود. اما بالاخره از آنجا هم بالا رفتیم و به غار دیگری رسیدیم. در غار دوم، ایستادیم تا کمی استراحت کنیم. من صدای رودخانه‌ای را می‌شنیدم که ساعتی قبل از آن گذشته بودیم.

آن غار چهار راه خروجی داشت. از گاونا پرسیدم که آقای کریسلی از کجا می‌داند باید از کدام راه برویم. او پیکان کوچکی را که کف یکی از راهروها بود، نشانم داد و گفت: «راه درست علامت دارد.»

او توجهی نکرد. عنکبوت جدید از قفس بالا می‌رفت، اما خانم اکتا بی حرکت سر جایش نشسته بود. من خیلی چیزها درباره عنکبوت‌ها می‌دانستم. وقتی بچه بودم، کتاب‌های زیادی درباره آنها خوانده و فیلم‌های زیادی از آنها دیده بودم. اما عنکبوتی به آن شکل تا آن وقت ندیده بودم. آن عنکبوت از بقیه عنکبوت‌ها پشمالوتر بود و رنگش هم زرد بود.

وقتی آن عنکبوت رفت، من چند حشره به خانم اکتا دادم که بخورد و پارچه را دوباره روی قفس انداختم. بعد هم کنار بقیه خوابیدم. چند ساعتی گذشت. ناگهان صدای خنده چند بچه را در غار شنیدم. سر جایم نشستم و گوش‌هایم را تیز کردم. اما آن صدا دیگر نمی‌آمد.

گاونا چشمت‌هایش را به زحمت نیمه‌باز کرد و آرام نالید: «چی شده؟»

با تردید گفتم: «چیزی نیست.» اما بعد از گاونا پرسیدم که آیا بچه شبخ هم در کوه زندگی می‌کند یا نه.

او چشمت‌هایش را بست و گفت: «نه، تا حالا تو تنها بچه‌ای هستی که شبخ شده‌ای.»

خمیازه‌ای کشیدم و خوابیدم. اما هنوز گوش به زنگ بودم تا ببینم که صدایی می‌آید یا نه. با خودم گفتم: «باید خیالاتی شده باشم.»

چند ساعت بعد، از خواب بیدار شدیم و دوباره راهروهای

علامت‌دار را پی گرفتیم. پس از مدتی، به دری چوبی رسیدیم که راه را بسته بود. آقای کرپسلی خود را جلو کشید و با قدرت تمام، در زد. جوابی نیامد. او دوباره و دوباره در زد.

بالاخره از آن طرف در صدایی شنیدیم. در باز شد و ناگهان نور شدید چند مشعل چشم ما را خیره کرد. برای ما که آن همه مدت در جای نسبتاً تاریکی بودیم، آن نور خیلی زیاد بود. کمی چشمانمان را بستیم تا به آن نور عادت کنیم.

یک شبخ، که لباسی به رنگ سبز تیره به تن داشت، ظاهر شد. او با دیدن من و هارکات اخم کرد. بعد برگشت و به نيزه‌دارانی که پشت سرش بودند نگاهی انداخت. من اشباح دیگری را هم دیدم که مثل او لباس سبز پوشیده بودند.

نگهبان گفت: «خودتان را معرفی کنید.»

قانون معرفی هنگام ورود، برای همه اشباح اجرا می‌شد. آقای کرپسلی گفت: «من لارتن کرپسلی هستم. برای شرکت در جلسه شورا آمده‌ام.»

این جواب معمولی بود که همه می‌گفتند.

گاونا گفت: «من گاونا پورل هستم. برای شرکت در جلسه شورا آمده‌ام.»

من هم به نگهبان گفتم: «من دارن شان هستم. برای شرکت در جلسه شورا آمده‌ام.»

هارکات زمزمه کرد: «من... هارکات مولدز... برای شرکت... در جلسه شورا آمده‌ام.»

آقای کریسلی جواب داد: «از دسموند تینی.»

نگهبان رنگش پرید و فوری پرسید: «آدم کوچولو با نام هارکات مولدز شناخته شد. در تالارها برای همه شما باز است. بفرمایید راحت باشید.»

نگهبان کنار ایستاد تا ما وارد شویم. چند لحظه بعد، در پشت سر ما بسته شد و به این ترتیب ما به تالارهای کوهستان اشباح وارد شدیم.

نگهبان گفت: «لارتن کریسلی و گاوانر پیول شناخته شدند. اما این دو...»

او نیزه‌اش را به طرف ما گرفت و سر تکان داد.
آقای کریسلی گفت: «آنها همراهان ما هستند. این پسر، دستیار من و یک نیمه شبخ است.»

نگهبان پرسید: «تو ضمانت او را می‌کنی؟»
بله!

نگهبان سرنیزه‌اش را مستقیم به طرف هارکات گرفت و گفت: «دارن شان هم شناخته شد. ولی این، شبخ نیست. در شورا چه کار دارد؟»

اسمش هارکات مولدز است. او یک آدم کوچولو است.
نگهبان نیزه‌اش را پایین آورد و گفت: «یک آدم کوچولو!»
او خم شد و صورت هارکات را با دقت نگاه کرد. (از وقتی که وارد آن غار شده بودیم، هارکات کلاه بلندش را برداشته بود تا بهتر ببیند.)

نگهبان گفت: «موجود خیلی زشتی است، نه؟ شنیده‌ام آدم کوچولوها نمی‌توانند حرف بزنند.»

آقای کریسلی گفت: «ما هم همین فکر را می‌کردیم. ولی آنها حرف می‌زنند. لاقلا این یکی که حرف می‌زند. او پیغامی برای شاهزاده‌ها دارد که خودش باید آن را به آنها بدهد.»

نگهبان با نوک نیزه چانه‌اش را خاراند و گفت: «یک پیغام؟ از چه کسی؟»



۱۲

یکی از نگهبان‌های سبزپوش ما را تا تالار آسکاولم^۱ همراهی کرد. آنجا تالار ورودی بود. (بیشتر تالارها را به افتخار یکی از اشباح معروف نامگذاری کرده بودند.) آن تالار گودالی بود با دیوارهای ناهمواری که از دود و غبار سالیان دراز سیاه شده بود. چند توده آتش آنجا را روشن و گرم می‌کرد. هوا سنگین و دودآلود بود. (دود آرام آرام از شکاف‌ها و سوراخ‌های سقف خارج می‌شد.) در آنجا چند میز و نیمکت هم بود که اشباح تازه از راه رسیده می‌توانستند روی آنها استراحت کنند. (پایه‌های میزها از استخوان حیوانات ساخته شده بود.) سبدهایی پر از کفش نیز به دیوار آویزان بود. تازه‌واردها می‌توانستند از آن کفش‌ها استفاده کنند. روی لوحی سنگی که به دیوار آویزان بود، اسامی کسانی نوشته شده بود که از آنجا گذشته

بودند. به این ترتیب، ما می‌فهمیدیم که چه کسانی برای شرکت در جلسه آمده‌اند. ما پشت یک میز چوبی نشسته بودیم که دیدیم یک شبخ از نردبانی بالا رفت و اسم ما را روی لوح یادداشت کرد. او بعد از اسم هارکات نوشت: «یک آدم کوچولو!»

افراد زیادی در آن تالار دودآلود نبودند. ما بودیم و چند نفر دیگر که تازه از راه رسیده بودند و چند نگهبان سبزپوش. شبخی که موهای بلندی داشت، با دو بشکه گرد به طرف ما آمد. یکی از بشکه‌ها پر از نان خشک و بشکه دیگر تا نیمه محتوی گوشت پخته و نیخته بود.

ما مقداری از آن نان و گوشت برداشتیم و روی میز گذاشتیم. بعد گوشت‌ها و نان‌ها را با چنگ و دندان تکه‌تکه کردیم و خوردیم. (بشقاب دم‌دستمان نبود.) آن شبخ رفت و با چند بطری خون، آب و نوشیدنی‌های دیگر برگشت. من لیوان خواستم. اما گاونر گفت که باید نوشیدنی‌ها را با شیشه بخوریم. خیلی برایم سخت بود. بار اول، تمام چانه‌ام را خیس کردم. سعی کردم بهتر بخورم و بعد از کمی تلاش، متوجه شدم که آب خوردن از شیشه جالب‌تر از آب خوردن با لیوان است.

نان‌ها خیلی خشک و بیات بودند. اما آن شبخ کاسه‌هایی پر از خوراک گوشت و حبوبات آورد که اگر نان‌ها را خرد می‌کردیم و در آن می‌ریختیم، قابل خوردن می‌شدند. (کاسه‌ها از مجموعه سر چهارپایان مختلف درست شده بودند.) مقداری نان خرد کردم و گفتم: «عجب غذای خوبی است!»

بویایی... ندارم. به خاطر اینکه بینی ندارم.

گاوناگر گفت: «اتفاقاً من می خواستم همین را بپرسم. اگر بدون بینی حس بویایی نداری، پس بدون گوش چطور می شنوی؟»
 هارکات گفت: «من... گوش دارم، آنها... زیر پوست هستند.» و بعد
 دو برجستگی را کنار چشم هایش نشان داد. (او کلاهش را از سرش برداشته بود.)

گاوناگر به میز تکیه داد و بعد از آنکه گوش او را واری کرد، گفت:
 «آره، اینجا یک چیزهایی هست.»

ما هم نگاه کردیم. هارکات اهمیت نمی داد. گوش هایش مثل دو
 خرما خشک زیر پوست خاکستری رنگش بودند.

گاوناگر گفت: «با این پوستی که روی گوش هایت است، خوب
 می شنوی؟»

هارکات جواب داد: «بد نیست... البته... نه به خوبی اشباح... ولی
 بهتر از آدم ها می شنوم.»

پرسیدم: «چطوری است که شما گوش دارید، ولی بینی
 ندارید؟»

«آقای تینی... به من بینی نداد. پرسیدم... برای چه، شاید
 به خاطر... هوا، چون در آن صورت... یک ماسک دیگر لازم می شد.»

برایم عجیب بود که هارکات نمی توانست بوی دود موجود در
 آن تالار را بفهمد یا مزه خوراک خفاش را بچشد. اما دیگر
 می فهمیدم که چرا وقتی برای آدم کوچولوها حیواناتی را
 می آوردیم که چند روز از مرگشان گذشته بود، چیزی نمی گفتند و

گاوناگر حرفه را تأیید کرد و گفت: «حرف ندارد.»

او کلی از آن غذا خورد.

من از آقای کرپسلی که فقط نان خالی می خورد، پرسیدم: «چرا
 از این خوراک نمی خورید؟»

او جواب داد: «خوراک خفاش به من نمی سازد.»

خیلی تعجب کردم. گفتم: «خوراک خفاش؟»

گفت: «آره، پس فکر کردی اینها را از چه درست می کنند؟»

به مایع تیره رنگ درون کاسه نگاه کردم. نور داخل تالار ضعیف
 بود، ولی وقتی دقت کردم، دیدم حق با اوست. زیر لب گفتم: «فکر
 کنم که مریض می شوم.»

گاوناگر غرغرکنان گفت: «خل نشو! تا وقتی نمی دانستی چیست
 که خیلی خوشتر آمده بود! بخورش و فکر کن یک سوپ جوجه
 عالی می خوری.»

کاسه را کنار گذاشتم و گفتم: «فعلاً که خیلی سیرم. حالا دیگر
 میل ندارم.» و بعد به هارکات نگاه کردم که خیلی با اشتها خوراکش
 را می خورد.

پرسیدم: «برایت مهم نیست که این خوراک از چه درست شده
 است؟»

هارکات شانهای بالا انداخت و گفت: «من حس چشایی... ندارم.
 غذا... برایم فرق نمی کند.»

پرسیدم: «یعنی مزه هیچ چیز را نمی فهمی؟»

«خفاش... سگ یا هر چیز دیگر، برایم فرقی ندارد. من... حس

گاونر گفت: «سبا!»

آقای کرپسلی گفت: «این هارکات مولدز است!»

سبا گفت: «یک آدم کوچولو؟ می‌دانی از وقتی که من یک بچه بودم و آقای تینی آنها را به من نشان داد، دیگر هیچ‌کدامشان را ندیدم! هارکات مولدز، از دیدنت خوشحالم.»

هارکات گفت: «سلام.»

سبا به او چنگ زد و گفت: «او حرف می‌زند؟»

آقای کرپسلی گفت: «حالا صبر کن تا ببینی که چه حرف‌هایی برای گفتن دارد!»

بعد به طرف من برگشت و گفت: «و این هم دارن شان... دستیار من!»

سبا گفت: «دارن، از دیدنت خوشحالم.»

بعد نگاهی به آقای کرپسلی انداخت و گفت: «لارتن، تو دستیار داری؟»

آقای کرپسلی گفت: «آره، البته یادم هست که گفته بودم من هیچ وقت دستیار نمی‌خواهم.»

سبا زمزمه کنان گفت: «آن هم به این جوانی! شاهزاده‌ها قبول نمی‌کنند.»

آقای کرپسلی با حالتی مظلومانه گفت: «شاید» و بعد ادامه داد: «دارن، هارکات، ایشان سبا نایل هستند، یکی از افسران کوهستان

آن را می‌خورند.

می‌خواستم باز هم از هارکات راجع به حواسش بپرسم که شبی با لباس قرمز آمد و کنار آقای کرپسلی نشست. شبخ لبخند زد و گفت: «انتظار داشتم که چند هفته پیش بیایید. چرا این قدر دیر آمدید؟»

آقای کرپسلی با صدای بلند گفت: «سبا!» و آن چنان سریع از جایش بلند شد که نزدیک بود میز برگردد.

او دستش را روی شانه شبخ سرخ پوش گذاشت. تا آن موقع، ندیده بودم آقای کرپسلی با کسی آن طور گرم صحبت کند. وقتی سبا کنار ما نشست، چهره آقای کرپسلی خندان شد. او گفت: «سبا یکی از دوستان بسیار قدیمی است.»

شبخ بزرگ‌تر حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله، خیلی قدیمی! من مدت‌ها از طریق ارتباط ذهنی دنبال تو می‌گشتم. امیدوار بودم که این اطراف باشی و بتوانم ببینمت. اما پیدایت نکردم. وقتی حس کردم که به اینجا می‌آیی، دیگر باورم نمی‌شد.»

آن شبخ نگاهی به من و هارکات انداخت. به خاطر سن زیاد، صورتش پر از چین و چروک شده بود. اما چشم‌هایش هنوز قوی بودند. او پرسید: «لارتن، تو اینها را معرفی نمی‌کنی؟»

آقای کرپسلی گفت: «البته! گاونر پورل را که می‌شناسی؟»

شبخ سر تکان داد و گفت: «گاونر!»

اشباح نکنند که فکر کنید پیر و ضعیف است ها! او هنوز به سرعت و تیزی بقیه اشباح است و حتی از خیلی ها چابک تر است.»

سبا گفت: «آن روز را یاد است که می خواستی یکی از شیشه های نوشیدنی عالی مرا برداری و یک شیشه آب انگور به درد نخور جایش بگذاری؟»

آقای کرپسلی با حالت خاصی گفت: «خواهش می کنم، من آن وقت جوان و نادان بودم. دیگر آن ماجرا را یادآوری نکن!»

من که ناراحتی آقای کرپسلی را دیدم، کنجکاو شدم و پرسیدم: «مگر چه شده بود؟»

سبا گفت: «به او بگو که چه شده بود، لارتن.»

آقای کرپسلی ماجرای را توضیح داد که باعث خنده گاوئر شد و بعد هم گفت: «خوب، من خیلی جوان بودم و هیچ چیز نمی دانستم.»

سبا گفت: «ولی من همه چیز را به تو یاد دادم.»

آقای کرپسلی خندید و گفت: «بله، سبا معلم من بود، من بیشتر چیزهایی را که امروز بلدم از او یاد گرفته ام.»

آن سه شب شروع کردند به حرف زدن راجع به گذشته ها. من هم نشسته بودم و گوش می دادم. بیشتر چیزهایی که می گفتند برای من تازه بود. اسامی افراد و مکان ها، همه برایم نا آشنا و بی معنی بودند. به همین دلیل، بعد از مدتی بلند شدم و شروع کردم به دور زدن در آن اطراف. می خواستم با تالار، روشنایی آن، منشاء آن همه دود و دیگر جزئیات آنجا بیشتر آشنا شوم. اما

آقای کرپسلی دست مرا گرفت و کشید تا سر جایم بنشینم.

سبا گفت: «این پسر خسته است.»

آقای کرپسلی گفت: «او تا حالا سفر نکرده و به این سختی ها عادت ندارد.»

سبا ایستاد و گفت: «بیایید تا برایتان اتاق پیدا کنم. فقط این پسر نیست که به استراحت احتیاج دارد. شما هم خسته اید. فردا بیشتر با هم صحبت می کنیم.»

سبا شخصیت قدیمی و مهمی در کوهستان اشباح بود و می دانست که وضعیت ذخائر و اتاق ها چطور است. شغل او همین بود که غذا و خون لازم برای اشباح و جای خواب و استراحت آنها را فراهم کند. البته شبیه هایی بودند که برای او کار می کردند. ولی مسئولیت اصلی به عهده خود او بود. غیر از شاهزاده ها، او اولین کسی بود که در کوهستان اشباح به وی احترام می گذاشتند.

وقتی از تالار آسکاولم به جای خواب رفتیم، من کنار سبا راه می رفتم. وقتی از کنار تالارهای مختلف رد می شدیم، او اسم آنها را به ما می گفت. من نه می توانستم آن اسامی را تلفظ کنم، نه یاد می ماند و نه می دانستم که آنها به چه درد می خوردند.

او وقتی نگاه های خیره مرا دید، گفت: «کلی طول می کشد تا با اینجا سازگار شوی. ممکن است تا چند شب احساس گیجی داشته باشی. ولی خیلی زود به همه چیز عادت می کنی.»

راهروهایی که تالارها را به اتاق های خواب متصل می کردند، سرد و تاریک بودند. در این راهروها گلسنگ نمی رویید. اما اتاق ها

شد و گفت: «لا رتن، چه قدر فشنگ است!»

قفس را از من گرفت، آن را تکان داد و درس را باز کرد.

گفتم: «صبر کنید! نگذارید بیرون بیاید... سمی است!»

سبا فقط خندید. او دستش را در قفس برد و گفت: «من تا حالا

چنین عنکبوتی ندیده‌ام. جالب است.»

گفتم: «ولی...»

آقای کرپسلی گفت: «بس کن، دارن! سبا خودش می‌داند که چه

کار می‌کند.»

شیخ پیر، عنکبوت را با انگشتانش گرفت و آن را از قفس بیرون

آورد. عنکبوت به راحتی روی کف دست او نشست. سبا صورتش را

خم کرد و برای عنکبوت سوت زد. عنکبوت پایش را خم کرد و از

نگاهش فهمیدم که می‌خواهد با او ارتباط برقرار کند.

سبا دیگر سوت نزد. عنکبوت از دست او بالا رفت و وقتی به

شانه‌اش رسید، آرام نشست. باورم نمی‌شد! من همیشه مجبور

بودم برای کنترل آن جانور مدام فلوت بزنم. تازه سوت زدن تنها با

لب‌هایم هم فایده نداشت. وگرنه نیش می‌زد. اما رفتارش با سبا

خیلی فرق می‌کرد.

سبا گفت: «واقعاً خارق‌العاده است. من می‌خواهم راجع به این

عنکبوت بیشتر بدانم. فکر می‌کردم همه چیز را راجع به عنکبوت‌ها

می‌دانم. اما این یکی را تا حالا ندیده بودم.»

آقای کرپسلی گفت: «فکر می‌کردم که از آن خوش‌تر بیاید! به

همین دلیل، آوردمش. می‌خواهم آن را به تو هدیه کنم.»

روشن و گرم بودند. در هر اتاق، مشعلی بزرگ گذاشته بودند. سبا از

ما پرسید که یک اتاق بزرگ می‌خواهیم تا همه با هم باشیم یا

اتاق‌های جداگانه.

آقای کرپسلی فوری جواب داد: «جداگانه! من دیگر حوصله

خروپف‌های گاوتر را ندارم!»

گاوتر با غرغر گفت: «عجب بابا!»

من که دوست نداشتم در چنان جای عجیب و غریبی تنها

باشم، گفتم: «برای من و هارکات عیبی ندارد که در یک اتاق

مشترک باشیم، نه هارکات؟»

هارکات گفت: «باشد... خوب است.»

اتاق‌ها به جای تخت، تابوت داشتند. اما وقتی سبا قیافه

افسرده مرا دید، گفت که من می‌توانم یک ننو یا تخت‌خواب داشته

باشم. او گفت: «من فردا برایتان یک مأمور می‌فرستم. هر چه را که

لازم دارید، به او بگویید تا برایتان بیاورد. من از مهمان‌هایم خوب

پذیرایی می‌کنم!»

از اینکه مجبور نبودم هر روز در تابوت بخوابم، خوشحال شدم و

از او تشکر کردم.

سبا راه افتاد که برود. اما آقای کرپسلی او را صدا زد و گفت:

«صبر کن! من چیزی دارم که می‌خواهم نشانت بدهم.»

سبا لب‌خندی زد و گفت: «ببینم.»

آقای کرپسلی گفت: «دارن، خانم اکتا را بیاور.»

وقتی سبا عنکبوت را دید، نفسش بند آمد. او به عنکبوت خیره

می بینمت؛ یا باید بگویم که شب می بینمت! اینجا دیگر صبح و شب از دستان در رفته است.»

من اصلاً دوست نداشتم که در تابوت بخوابم، اما به خودم گفتم که فقط همین یک شب است. در تابوت را باز کردم، داخل آن خوابیدم و به سقف سنگی غار خیره شدم. فکر می کردم که به خاطر هیجان رسیدنم به کوهستان اشباح، زود خوابم نمی برد. اما چند دقیقه بعد، دیگر هیچ چیز نفهمیدم و آن قدر راحت خوابیدم که فکر می کردم در ننوی خودم، در سیرک عجایب هستم.

سبا گفت: «حتماً چنین عنکبوت جالبی برای خودت خیلی مهم است.»

- برای تو دوست قدیمی... قابلی ندارد.

سبا به آقای کرپسلی لبخند زد و در حالی که خانم اکتا را نگاه می کرد، سرش را تکان داد و گفت: «نمی توانم قبول کنم. آخر، من پیرم و به این حیوان عادت ندارم. تازه، کارهای زیادی باید انجام بدهم و وقت ندارم که به این برسم.»

آقای کرپسلی ناامیدانه گفت: «جدی می گویی؟»

او خانم اکتا را در قفس گذاشت، قفس را به دست من داد و گفت: «فقط این جوان می تواند به چنین عنکبوتی رسیدگی کند. مواظبش باش، دارن! این عنکبوت بسیار زیبا و کمیاب است.»

گفتم: «من مثل چشم هایم از او نگهداری می کنم.»

البته من هم قبل از آنکه این عنکبوت بهترین دوستم را نیش بزند و باعث بشود که من نیمه شب بشوم، فکر می کردم زیباست.

سبا گفت: «من باید بروم. تازه واردهای دیگری هم هستند که باید به آنها برسم. دوباره می بینمتان، خوش باشید!»

آن اتاق های کوچک و غار مانند در نداشتند. آقای کرپسلی و گاونر قبل از اینکه به تابوت هایشان بروند، به ما شب به خیر گفتند. من و هارکات هم به اتاقمان رفتیم.

گفتم: «تو کجا می خوابی؟»

گفت: «برای من مهم نیست. من... هر جایی می خوابم.»

نگاهی به دور و بر غار انداختم و گفتم: «خوب، پس صبح

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



۱۳

وقتی بیدار شدم، دیدم که هارکات کنار تابوت ایستاده است. چشم‌های سبزش کاملاً باز بود. خمیازه‌ای کشیدم و صبح‌به‌خیر گفتم. بعد از کمی مکث، او سر تکان داد و به من نگاه کرد. بعد جواب داد: «صبح‌به‌خیر!»

پرسیدم: «خوب خوابیدی؟»

- همین الان بیدار... شدم. الان که تو... حرف زدی... خواب بودم... ایستاده.

اخم کردم و گفتم: «ولی چشم‌هایت که باز بود!»

سر تکان داد و گفت: «همیشه بازند... پلک ندارم... مژه ندارم... نمی‌توانم چشم‌هایم را ببندم.»

هرچه بیشتر راجع به هارکات می‌فهمیدم، بیشتر به نظرم عجیب می‌آمد! گفتم: «یعنی وقتی هم که خواب هستی، همه چیز را می‌بینی؟»

- بله... ولی توجهی به... آنها نمی‌کنم.

در همین وقت، سروکله گاونا پیدا شد. او گفت: «بلند شوید، پسرها! شب شده است. خیلی کار داریم. کسی خوراک خفاش می‌خواهد؟»

قبل از اینکه برویم غذا بخوریم، خواستم دستشویی بروم. گاونا در کوچکی را به من نشان داد و گفت: «مواظب باش که توی چاله نیفتی!»

فکر کردم شوخی می‌کند، اما به محض ورود به دستشویی، فهمیدم که چندان بیراه هم نگفته است. در واقع، آنجا گودال بزرگی بود که زیر آن رودی خروشان جریان داشت. کمی به گودال نگاه کردم. آن قدر بزرگ نبود که یک آدم بزرگ در آن بیفتد، ولی کسی به قد و هیکل من بعید هم نبود که بیفتد و سر از رودخانه در آورد! وقتی چشمم به آب سیاه و خروشان زیر آن افتاد، به خود لرزیدم. دلم نمی‌خواست کنار گودال بنشینم. ولی راه دیگری نبود. وقتی بیرون آمدم، پرسیدم: «همه دستشویی‌های اینجا این شکلی هستند؟»

گاونا خندید و گفت: «بله، چون این راحت‌ترین راه دفع است. رودهای زیادی از زیر این کوه می‌گذرند و دستشویی‌ها را روی آن رودها ساخته‌اند. رود همه چیز را تمیز می‌کند.»

گاونا، من و هارکات را به تالار کلن لورت^۱ برد. روز گذشته، سبا

آفتاب سوخته باشد!

آنها بوی بدی می دادند - عطر و اودکلن در کارشان نبود - البته بعضی از آنها رشته های گل وحشی یا علف معطر به گردن آویخته بودند. اگر چه شبی ها همیشه مراقب بودند که در دنیای انسان ها خود را مرتب بشویند - چون حتی کمی از بوی بدنشان ممکن بود باعث شود که شکارچیان آنها را به دام بیندازند - اما در آن کوهستان از این حرف ها خبری نبود. تالارها هم خیلی کثیف بودند و کسی توجهی به این موضوع نداشت - شاید هم تمیز کردن آن مکان غیر ممکن بود.

در آنجا ابتدا هیچ زنی را ندیدم. اما وقتی دقت کردم، دیدم که یکی در گوشه ای پشت یک میز نشسته بود و یکی دیگر هم برای اشباح غذا می آورد. غیر از آن دو زن، همه اشباح مرد بودند. افراد پیر هم خیلی کم بودند. به نظرم آمد که سبا پیرترین شبیح حاضر در آنجاست. از او راجع به این موضوع پرسیدم و او جواب داد: «تعداد کمی از اشباح به سن من می رسند. اشباح خیلی بیشتر از انسان ها زندگی می کنند. اما تعداد کمی از ما به شصت یا هفتاد سالگی شبیحی می رسند.»

پرسیدم: «منظور تان چیست؟»

او گفت: «اشباح سنشان را به دو صورت می سنجند: با سال های زمینی و سال های شبیحی. سن شبیحی بر اساس تغییرات بدن سنجیده می شود. برای مثال، تغییرات جسمی من نشان می دهد که من هشتاد ساله ام. اما سن زمینی تعداد سال هایی را نشان

نایل آن تالار را به من نشان داده و گفته بود که محل غذاخوری است. کمی هم درباره کلدن لورت برایم توضیح داده بود؛ او یک ژنرال مورد احترام بوده که در جنگ با شبیح واردها و برای نجات هممونعانش کشته شده بود.

اشباح عاشق این بودند که قصه گذشتگان خود را تعریف کنند. آنها نوشته های کمی داشتند و بیشتر ترجیح می دادند که داستان ها را سینه به سینه برای یکدیگر نقل کنند. (کنار آتش یا دور میز می نشستند و افراد یک نسل داستان ها را برای نسل بعد تعریف می کردند.)

پارچه های سرخی را از سقف و به دیوارهای تالار آویزان کرده بودند و مجسمه سنگی بزرگی از کلدن لورت نیز در وسط تالار بود. (مثل بیشتر وسایلی که آنجا دیدم، مجسمه هم از استخوان حیوانات درست شده بود.) مشعل هایی بزرگ تالار را روشن کرده بودند. وقتی ما وارد شدیم، جمعیت زیادی را در آنجا دیدیم.

گاونا، هارکات، من، آقای کرپسلی و سبا، همراه با تعداد زیادی از اشباح دیگر که نمی شناختمشان، دور یک میز نشستیم. همه بلندبلند حرف می زدند.

این اولین حضور من در کنار عده ای زیادی شبیح بود. به همین دلیل، بیشتر از آنکه حواسم به غذا خوردنم باشد، آنها را نگاه می کردم. ظاهرشان با آدم های معمولی خیلی فرق نداشت - غیر از اینکه به دلیل جنگ و زندگی سخت، در صورت بیشتر آنها آثار زخم و جراحت دیده می شد. اما حتی یک شبیح را هم ندیدم که

می‌دهد که یک شبیح زندگی کرده است. من وقتی شبیح شدم، پسر بچه بودم و حالا هفتصد سال زمینی سن دارم.»

هفتصد سال! باور کردنی نبود!

سبا ادامه داد: «اگر چه بسیاری از اشباح چند صد سال زمینی عمر می‌کنند، اما عمر شبیحی آنها به ندرت به شصت سال می‌رسد.» پرسیدم: «چرا؟»

چون زندگی سختی دارند. ما برای تثبیت قدرت، دانایی و شجاعت‌مان باید آزمون‌های سخت و فراوانی را پشت سر بگذاریم. به ندرت پیش می‌آید که یکی از ما بتواند روزهایش را در لباس راحتی و با آرامش بگذراند. اغلب اشباح، حتی وقتی آن قدر پیر می‌شوند که دیگر برای مراقبت از خودشان هم توانایی ندارند، به جای آنکه از دوستانشان بخواهند به آنها رسیدگی کنند، با پای خودشان به استقبال مرگ می‌روند.

پرسیدم: «پس شما چطور این قدر عمر کرده‌اید؟»

آقای کرپسلی با نگاه خاصی به من خیره شد و گفت: «دارن!»

سبا خندید و گفت: «چه کارش داری؟ کنج‌کاوش جالب است.»

بعد زوبه من کرد و ادامه داد: «من به خاطر موقعیتم این همه سال زنده مانده‌ام. سال‌ها پیش از من خواسته شد که مسئولیت کوهستان اشباح را بپذیرم. البته نه اینکه فکر کنی شغل جالبی است، نه! کسی که این مسئولیت را قبول می‌کند، خیلی کم از کوه بیرون می‌رود؛ حتی برای شکار یا جنگ. اما کسانی که مرا برای این مسئولیت انتخاب کردند، افراد اصلی و قابل احترام اینجا بودند و

اگر پیشنهادشان را رد می‌کردم، بی‌ادبی محسوب می‌شد. اگر آزاد بودم، حتماً خیلی وقت پیش مرده بودم. اگر چه همه دوست دارند طوری زندگی کنند که عمر بیشتری داشته باشند، اما من این نوع زندگی را هیچ وقت دوست نداشته‌ام.»

گفتم: «خیلی عجیب است. آخر، چرا شما خود را به این سختی انداخته‌اید؟»

سبا جواب داد: «این روش ماست. چون عمر ما خیلی طولانی‌تر از عمر آدم‌هاست، کمتر به آن توجه می‌کنیم. اگر کسی شصت سال شبیحی عمر کرده باشد و در بیست سالگی خون یک شبیح وارد بدنش شده و شبیح شده باشد، سن زمینی اش حدود چهارصد سال می‌شود. هر آدمی از این همه عمر خسته می‌شود.»

سعی کردم از دیدگاه او به مسئله نگاه کنم، ولی نتوانستم. شاید اگر من هم یک قرن یا بیشتر از عمرم می‌گذشت، از این فکرها به سرم می‌آمد!

قبل از اینکه غذا خوردن ما تمام بشود، گاو نر بلند شد و گفت باید که برود. او از هارکات هم خواست که همراهش برود.

پرسیدم: «کجا می‌روید؟»

گفت: «تالار شاهزاده‌ها. من باید خودم را به آنها معرفی کنم و درباره شبیح و شبیح‌واره‌ای که در راه دیدیم، با آنها صحبت کنم. همچنین می‌خواهم هارکات را هم معرفی کنم تا پیغامش را برساند. فکر می‌کنم پیغام او هر چه زودتر به شاهزاده‌ها برسد، بهتر است.»

ولی این کار را نکردم؛ بلکه اجازه دادم تا سؤال هایت را بررسی و به وقتش هم فهمیدی آن قدرها هم که فکر می کردی عاقل نبوده ای و راهی که بزرگ ترها رفته اند حتماً درست است.»

سبا ادامه داد: «شاگردها وقتی از معلمشان چیزی یاد می گیرند، قدر او را نمی دانند؛ اما بعدها که زمان می گذرد و آنها حقایق جهان را می شناسند، تازه می فهمند که چه گذشته است. معلم های خوب هرگز از شاگردانشان توقع پاداش ندارند. آنها منتظر می مانند و در وقتش پاداششان را می گیرند.»

آقای کرپسلی پرسید: «شما مرا سرزنش می کنید؟» سبا خندید و گفت: «بله، تو شبخ خوبی هستی. اما راجع به معلمی باید خیلی چیزها یاد بگیری. این قدر عجول نباش! سؤال های دارن را با حوصله جواب بده و او را به خاطر نظراتش سرزنش نکن. فقط به این صورت است که دارن هم می تواند مثل خودت پیشرفت کند.»

از دیدن آقای کرپسلی در آن حالت، خوشم می آمد. من کاملاً نزدیک او بودم و خوب می دیدمش. برایم جالب بود که می دیدم بالاخره یکی میج او را گرفته است!

وقتی نگاهش به من افتاد، گفت: «بس کن! این قدر پوزخند نزن!»

گفتم: «همین الان... مگر نشنیدی که سبا نایل چه گفت؟ صبور باش و مرا درک کن!»

آقای کرپسلی واقعاً می خواست سر من داد بکشد که سبا سرفه

وقتی آنها رفتند، از آقای کرپسلی پرسیدم که چرا ما با آنها نرفتیم. او گفت: «ما که نمی توانیم همین طور برویم و خود را به شاهزاده ها معرفی کنیم. گاونر یک ژنرال است و این حق را دارد که بخواهد شاهزاده ها را ببیند. ما که اشباح عادی هستیم، باید صبر کنیم تا از ما دعوت کنند و بعد برویم.»

گفتم: «ولی تو هم یک ژنرال بوده ای. حالا چیزی نمی شود که تو هم بروی و یک سلام بدهی. چیزی می شود؟»

آقای کرپسلی گفت: «نه، چیزی نمی شود.» و روبه سبا گفت: «تا راه و روش ما را یاد بگیرد، خیلی طول می کشد.»

سبا خندید و گفت: «خود تو هم در یاد گرفتن این روش گند بودی. یادت نرفته وقتی تازه شبخ شده بودی، چه چیزهایی می پرسیدی؟ هیچ وقت شبی را که به اتاق من آمدی و قسم خوردی که هیچ وقت ژنرال نشوی، فراموش نمی کنم. می گفתי که ژنرال ها احمق هستند، وگرنه زندگیشان را به خطر نمی انداختند.»

می گفתי که ما باید با احتیاط زندگی کنیم، نه اینکه مدام برای گذشته بجنگیم!

آقای کرپسلی غرغرکنان گفت: «من هرگز چنین چیزهایی نگفته ام!»

سبا دوباره خندید و گفت: «دقیقاً خودت گفتی. تو جوان پر جوش و خروشی بودی و من فکر نمی کردم که هیچ وقت آرام شوی. گاهی به فکر می رسید که تو را از شبخ بودن مرخص کنم،



۱۱۳

بعد از صبحانه، من و آقای کرپسلی به حمام رفتیم. او به من گفت که اشباح در کوهستان خیلی به نظافت اهمیت نمی‌دهند. اما به هر حال، یک دوش گرفتن بد نبود. تالار پرتا وین - گرال گودال بزرگی پر از قندیل‌های یخی بود که از سقف آویزان بودند. آب از بالا در حوضچه‌ای می‌ریخت که به دست اشباح ساخته شده بود و به گودالی در انتهای تالار می‌رفت و از آنجا به یک رودخانه راه می‌یافت.

آقای کرپسلی با صدایی بلند، که در میان سروصدای آب هم شنیده می‌شد، گفت: «این یخ‌ها به نظرت چطورند؟»
نگاهی به جایی انداختم که نور گلسنگ‌ها در آب افتاده بود و گفتم: «خیلی قشنگ است. ولی دوش‌ها کجا هستند؟»

کرد. او نگاهی به معلم پیرش انداخت و وقتی دید که هوا پس است، نیشخندی زد و سعی کرد مؤدبانه از من بخواهد یک تکه نان به او بدهم.

من هم مؤدبانه گفتم: «به روی چشم، لارتن!» و هر سه خندیدیم.

بقیه اشباح حاضر در تالار کلدن لورت هم مشغول گپ و خنده بودند.

آقای کرپسلی خندید و من فهمیدم که همان جا باید خودمان را بشوئیم.

داد زد: «آب خیلی سرد است!»

آقای کرپسلی لباس هایش را در آورد و گفت: «آره، خیلی سرد است. در کوهستان اشباح، حمام همین طوری است.»

من می خواستم اعتراض کنم. اما او با خنده به طرف یکی از قندیل های یخی رفت و خودش را خیس کرد. من حتی از نگاه کردن به او می لرزیدم. ولی از کثیفی آن قدر کلافه بودم که می خواستم به هر ترتیبی بشود، خودم را بشوئیم. خلاصه، لباس هایم را در آوردم و به طرف حوضچه رفتم. نوک پایم را در آب فرو کردم تا ببینم که چه قدر سرد است. و... ی! بعد جلو رفتم و خودم را خیس کردم.

از سرما، خشک شده بودم. فریاد زدم: «وای ارباب! اینکه شکنجه است!»

آقای کرپسلی داد زد: «حالا فهمیدی چرا اشباح اینجا به حمام نمی آیند؟»

من که با عجله سر و سینه ام را می شستم تا زودتر بیرون بروم، گفتم: «نکند قانونی هم بر ضد آب گرم وضع شده است؟»

آقای کرپسلی از زیر یخ ها بیرون آمد. او دستی به موهای نارنجی رنگش کشید و آنها را تکان داد. بعد گفت: «نه، اما آب سرد برای موجودات دیگر، مثل حیوانات وحشی این اصراف، مناسب است و ما نمی خواهیم آنها را اذیت کنیم. لاف در اینجا که

سرزمین ماست، نباید آنها ازار ببینند.»

چند حوله کنار حوضچه آویزان بود. به محض اینکه شست و شویم تمام شد، رفتم و خودم را لای دو تا از آنها پیچیدم. تا چند لحظه، فکر می کردم که خونم هم یخ زده است. اما کمی بعد که حالم بهتر شد، از گرمای حوله ها لذت بردم.

آقای کرپسلی در حالی که خودش را خشک می کرد، گفت: «انگار دوباره زنده شدم.»

من که از وضعیت آن حمام چندان خوشم نیامده بود، گفتم: «من که انکار مُردم.»

وقتی لباس می پوشیدیم، به سقف و دیوارهای سنگی تالار نگاه کردم. می خواستم بدانم چه قدر از سن آن بنا می گذرد. بالاخره موضوع را از آقای کرپسلی پرسیدم.

او گفت: «هیچ کس به درستی نمی داند که اولین بار چه وقت و حطور اشباح به اینجا آمدند. اولین نشانه ای که به دست آمده مربوط به سه هزار سال پیش است. اما به نظر می آید که قبل از آن هم اینجا به همین شکل بوده و از آن استفاده می شده است. تا جایی که ما می دانیم، این مکان حدود هزار و سیصد سال پیش به عنوان محل دائمی شورا در نظر گرفته شده است. همان وقت هم شاهزاده ها به اینجا آمده و شورا را تشکیل داده اند. از آن وقت به بعد، تالارها گسترش یافته اند، همیشه چند شیخ مشغول ساخت و ساز اینجا و احداث اتاق های جدید و تعمیر اتاق های قدیمی و ساخت راهرو هستند. کار طاقت فرسایی است. استفاده از

هر وسیله مکانیکی هم ممنوع است. وقت زیادی صرف شده تا چنین چیزی ساخته بشود.»

وقتی ما از تالار پرتا وین - گرال خارج شدیم، پیغام هارکات همه جا پخش شده بود. او به شاهزاده‌ها گفته بود که انتخاب ارباب شبح‌واره‌ها نزدیک است و حالا بین اشباح غوغا شده بود. همه می‌رفتند و می‌آمدند و درباره این مسئله با هم بحث می‌کردند. برخی هم طرح کشتن شبح‌واره‌ها را می‌ریختند و خلاصه، شورشى به راه افتاده بود.

آقای کرپسلی به من قول داده بود که با هم برویم و در تالارها بگردیم. اما به خاطر آن غوغا، این کار به تعویق افتاد. او گفت که با آن وضعیت نمی‌شود به گشت‌وگذار رفت و این کار را بعد انجام می‌دهیم. من اول ناراحت شدم. ولی او درست می‌گفت.

وقتی به اتاقم رفتیم، دیدم که یک شبح جوان تابوت‌ها را برداشته و مشغول درست کردن ننوست. آن شبح گفت که اگر من و آقای کرپسلی لباس بخواهیم، می‌تواند در اختیارمان بگذارد. ما از او تشکر کردیم و دنبالش رفتیم. اول به اتاقی رفتیم که انگار انبار خوراکی بود. آنجا پر بود از قفسه‌هایی که در آنها غذا، شیشه‌های خون و نوشیدنی‌های مختلف نگه می‌داشتند. بعد آن شبح جوان جایی را به ما نشان داد که پر از لباس بود. او رفت تا ما هر لباسی را که می‌خواهیم، برداریم و استفاده کنیم.

من اول می‌خواستم لباسی مثل لباس‌های خودم - مثل لباس

دزدان دریایی - بردارم. ولی چون بلوز مورد نظرم را پیدا نکردم، یک بلوز قهوه‌ای و یک شلوار تیرمرنگ با یک جفت کفش راحتی برداشتم. آقای کرپسلی از سر تا پا قرمز پوشید؛ رنگی که خیلی دوست داشت. این لباس‌ها خیلی بیشتر از لباس‌های خودش، به او می‌آمد.

آنجا بود که فهمیدم او می‌خواهد شبیه سبا نایل لباس بپوشد. فکرم را به او گفتم. او خندید و گفت: «من از خیلی کارهای سبا نایل تقلید می‌کنم؛ نه تنها از لباس پوشیدنش، بلکه از طرز حرف زدنش هم تقلید می‌کنم. من وقتی به سن تو بودم، حرف زدن همه را تقلید می‌کردم. در سال‌هایی که با سبا بودم، او به من آموخت که به کارهایم فکر کنم و قبل از گفتن هر چیزی اول معنای آن را بسنجم.»

سعی کردم هشدار او را، که قبل از حرف زدن فکر کنم، به خاطر بسپارم و گفتم: «یعنی من هم باید یک روز مثل تو بشوم؟»

آقای کرپسلی گفت: «تو شاید این را بخواهی، اما من نمی‌خواهم! اصراری ندارم. سبا هرچه به من می‌گفت، من انجام می‌دادم و سعی می‌کردم از او تقلید کنم. اما به نظر می‌آید که هر کاری من می‌گویم، تو برعکسش را انجام می‌دهی.»

لیخندی زدم و گفتم: «نه، این‌طور نیست، من آن قدرها هم بد نیستیم.»

ولی او تا حدی درست می‌گفت. البته من برای او بیشتر از آنکه خودش فکر می‌کرد، احترام قائل بودم. ولی دیدگاه‌های او را

نمی توانستم ببذیرم. بعضی وقت‌ها به عمد حرف او را گوش نمی کردم تا بفهمد که هر چه بگوید من انجام نمی دهم! آقای کرپسلی اضافه کرد: «تازه، من نه دیش را دارم و نه دوست دارم که وقتی تو اشتباه می کنی، مجازاتت کنم. اما سبب من را تنبیه می کرد.»

پرسیدم: «چرا؟ مگر شما چه کار می کردید؟» آقای کرپسلی گفت: «او معلم خوب، ولی سختگیری بود. از وقتی که به او گفتم دوست دارم از حرف زدنش تقلید کنم، او مرا خوب زیر نظر گرفت. هر بار که یک کلمه را خوب ادا نمی کردم یا کلمه‌ای را می شکستم - مثلاً به جای "الکساندرا" می گفتم: "الکسی" ۲- او یکی از موهای بینی ام را می کند!»

با تعجب گفتم: «نه؟» گفت: «چرا، واقعاً این کار را می کرد.» - با چه وسیله‌ای این کار را می کرد؟ - با ناخن گیر.

- وای! آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «به او گفتم که این کار را نکند و من هم قول می دهم که دیگر از او تقلید نکنم. اما او معتقد بود کاری که شروع شده است، باید تمام شود. خلاصه بعد از چند ماه، که او مدام از بینی من مو می کند، یک روز من با یک میخ داغ

موهای بینی ام را سوزاندم و دیگر مویی در بینی ام در نیامد!» - بعد چه شد؟

آقای کرپسلی که خنده‌اش گرفته بود، گفت: «خوب، از آن به بعد موهای توی گوشم را می کند!»

کفش هایمان را درآورده بودیم که ناگهان یک شب بلند بالای موپور با لباس آبی روشن به اتاق آمد و در را پشت سرش بست. شبیح پشت در ایستاده بود و نفس نفس می زد تا اینکه آقای کرپسلی به او گفت: «کوردا! تویی؟»

آن شبیح با صدای بلند گفت: «بله!» شبیح گفت: «حالا چه کار دارید که من که هستم؟ خیلی دوست داشتم شما را ببینم. می خواستم چیزی درباره پیغام هارکات مولدز بپرسم. این حرف واقعیت دارد؟» وقتی جلوتر آمد، سه جای زخم روی گونه چپش دیدم که خیلی به نظرم آشنا بود. اما نفهمیدم چرا.

آقای کرپسلی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من هم این شایعه را شنیده‌ام. اما نمی دانم. او در راه چیزی به ما نگفت.»

آقای کرپسلی قولی را که به هارکات داده بودیم فراموش نکرده بود.

آن شبیح روی یک بشکه نشست و گفت: «یعنی یک کلمه هم نگفت؟»

کوردا توضیح داد: «وقتی کسی در اینجا به مرحله‌ای بالاتر می‌رود، می‌گویند که امتیاز گرفته است.»
کوردا خیلی خوب صحبت می‌کرد و انگار چشم‌ها و لب‌هایش همیشه می‌خندیدند.

پرسیدم: «حالا این امتیاز چه نفعی برایت دارد؟»
لبخندی زد و گفت: «بالا می‌روم، شاهزاده می‌شوم. باید جشن بگیریم و کلی کار انجام بدهیم. اما با این قضایایی که پیش آمده، می‌ترسم همه‌چیز خراب بشود. چند قرن اطاعت از قوانین و احترام به مافوق و همه‌چیز بر باد می‌رود!»
آقای کرپسلی غرغرکنان گفت: «تو نباید این‌طور حرف بزنی. به هر حال، امتیازی که گرفته‌ای نشانه بزرگی است.»
کوردا گفت: «می‌دانم. البته گرفتن این امتیاز کار خاصی نبود. من هیچ کار خاصی انجام نداده‌ام.»

پرسیدم: «شما چطوری شاهزاده می‌شوید؟»
کوردا چشمکی زد و گفت: «چرا می‌پرسی؟ می‌خواهی شاهزاده بشوی؟»

گفتم: «نه، فقط از روی کنجکاوی پرسیدم.»
گفت: «فقط یک راه که نیست! برای ژنرال شدن، باید سال‌ها مطالعه کنی و امتحان‌های مختلفی را پشت سر بگذاری. اما شاهزاده‌ها از راه دیگری و به‌طور ویژه انتخاب می‌شوند.»
او ادامه داد: «معمولاً کسی شاهزاده می‌شود که در چند نبرد پیروز شده باشد، اعتماد دیگران را به دست آورده باشد و در

گفتم: «فقط به ما گفت که برای شاهزاده‌ها پیغام دارد.»
شبح کنجکاوانه به من نگاه کرد. بعد دست داد و گفت: «تو هم باید دارن شان باشی. خیلی چیزها راجع به تو شنیده‌ام. من کوردا اسمالت هستم.»

آقای کرپسلی پرسید: «برای چه این همه دویده‌ای؟»
کوردا گفت: «برای اینکه از شما سؤالاتی بپرسم. آخر، از وقتی که پیغام هارکات مؤنذ به گوش اشباح رسیده است، همه به سراغ من می‌آیند تا بپرسند که موضوع حقیقت دارد یا نه.»

آقای کرپسلی گفت: «برای چه از تو می‌پرسند؟»
- چون من از شبح‌واره‌ها بیشتر خبر دارم. این به خاطر امتیاز من است. چون من بیشتر در دنیا می‌گردم، از همه‌چیز بیشتر خبردار می‌شوم.

آقای کرپسلی با لحنی جدی گفت: «تبریک می‌گویم! گاونر پورل گفته بود که تو شبح خاصی هستی.»

کوردا گفت: «اما شما چندان با من موافق نیستید.»
- من چنین حرفی نزد.

- لازم نیست بگویند؛ از ظاهرشان پیداست. ولی من اهمیتی نمی‌دهم. خیلی‌ها با من مخالفند. دیگر به بحث و جدل عادت کرده‌ام.

گفتم: «بخشید! ولی این "امتیاز" مگر چیست؟»

نگه‌داردا البته شاید هم حق داشته باشی. خیلی بزرگ نیست. بازوهای شاهزاده‌های دیگر به اندازه یک توپ قلمبه می‌شود. شاهزاده‌ها همیشه بزرگ‌ترین، قوی‌ترین و مقاوم‌ترین اشباح هستند. من اولین کسی هستم که به‌خاطر این شاهزاده می‌شوم.» و دستی به سرش زد و ادامه داد: «مغزم!»

- یعنی می‌خواهی بگویی که از دیگران باهوش‌تری؟

قیافه‌اش را درهم کشید و گفت: «باهوش‌تر؟ نه، من فقط بیشتر از دیگران مغزم را به کار می‌گیرم. من معتقدم که اشباح باید بعضی روش‌های سنتی را تغییر بدهند. من می‌گویم که ما باید پیشرفت کنیم و خود را با زندگی قرن بیست و دوم هماهنگ کنیم. قبل از هر چیز، فکر می‌کنم باید با برادرهایمان - یعنی شب‌واره‌ها - به صلح برسیم.»

آقای کرپسلی گفت: «کوردا اولین شب‌چی است که آهنگ صلح و آشتی با شب‌واره‌ها را می‌نوازد!»

پرسیدم: «آهنگ؟»

کوردا توضیح داد: «من با آنها ملاقات کرده‌ام. سی چهل سال گذشته را بیشتر با آنها گذرانده‌ام. من با آنها حرف زده‌ام و می‌شناسمشان. این جاهای زخم هم مربوط به همین ملاقات‌هاست.»

صورتش را نشان داد و اضافه کرد: «مجبور بودم که اجازه بدهم مرا زخمی کنند. در واقع، این تنها راهی بودم که می‌توانستم اطمینان آنها را جلب کنم.»

مدیریت هموعانش هم موفق باشد. بعد یکی از شاهزاده‌ها باید فوراً او را معرفی کند و اگر شاهزاده‌های دیگر هم موافق باشند، او به‌طور خودکار مراتب را طی می‌کند. اگر هم کسی مخالف باشد، همه شاهزاده‌ها شور می‌کنند و راجع به انتخاب شدن یا نشدن او تصمیم می‌گیرند. البته اگر دو یا چند شاهزاده مخالف باشند، او انتخاب نمی‌شود.»

بعد پوزخندی زد و گفت: «من رأی خوبی دارم. پنجاه و چهار درصد ژنرال‌ها می‌گویند که من شاهزاده می‌شوم. یعنی نصف رأی‌ها را همین الان به دست آورده‌ام!»

آقای کرپسلی گفت: «چنین رأیی تا به حال سابقه نداشته است. کوردا فقط صد و بیست سال زمینی سن دارد؛ یعنی یک شاهزاده خیلی جوان می‌شود. تا به حال، کسی در این سن شاهزاده نشده است. به همین دلیل، خیلی از ژنرال‌ها معتقدند که او جوان‌تر از آن است که به عنوان یک شاهزاده مورد احترام قرار گیرد. البته اگر انتخاب شود، حتماً آنها هم از او تبعیت می‌کنند، ولی از این کار راضی نخواهند بود.»

کوردا با نارضایتی گفت: «با این حرف‌ها، این پسر فکر می‌کند که سن من مانع شاهزاده شدن می‌شود. بیا، دارن.»

او دست راستش را جلو آورد و عضله گرفت. بعد گفت: «چی فکر می‌کنی؟»

گفتم: «خیلی بزرگ نیست!»

کوردا غرشی کرد و گفت: «خدا ما را از شر این بچه‌ها دور

بالاخره فهمیدم که چرا جای آن زخم‌ها برایم آشنا بود. شش سال پیش، مرئو - که یک شب‌واره بود - هم همین زخم‌ها را روی صورت یک انسان ایجاد کرده بود! شب‌واره‌ها خیلی سنتی‌اند. همه آنها روی گونه چپ قربانیانشان سه تا زخم درست می‌کنند.

کوردا ادامه داد: «شب‌واره‌ها آن قدرها هم که ما فکر می‌کنیم با ما فرق ندارند. البته در برخی موارد نظراتشان با ما متفاوت است. ولی من مطمئنم که می‌توانیم با هم زندگی کنیم. بالاخره ما از یک اصل هستیم.»

آقای کرپسلی گفت: «پس به خاطر همین حرف‌هاست که پنجاه و چهار درصد ژنرال‌ها با تو موافق شده‌اند! لابد آنها هم فکر می‌کنند دیگر وقت آن رسیده است که ما و شب‌واره‌ها با هم متحد بشویم. البته شب‌واره‌ها به کوردا اعتماد کرده‌اند، ولی می‌خواهند علیه ژنرال‌های دیگر اقدام کنند. وقتی کوردا شاهزاده بشود، همه ژنرال‌ها زیردست او خواهند بود و شب‌واره‌ها این را خوب می‌دانند که آنها از دستور یک شاهزاده سرپیچی نمی‌کنند. بنابراین، اگر کوردا یک شب‌وار را برای مذاکره بفرستد، آنها به او اعتماد می‌کنند و با او حرف می‌زنند.»

کوردا پرسید: «شما موافق نیستید؟»

آقای کرپسلی با ناراحتی گفت: «شب‌واره‌ها خیلی چیزهای خوب هم دارند و البته من هم مخالف مذاکره با آنها نیستم. ولی با اینکه میان شاهزاده‌های ما نفوذی داشته باشند... مخالفم.»

کوردا گفت: «تو فکر می‌کنی که آنها از من به عنوان عامل نفوذی

استفاده می‌کنند؟ یعنی می‌خواهند به کمک من بر اینجا مسلط بشوند؟»

- تقریباً بله!

کوردا سر تکان داد و گفت: «من دنبال تساوی هستم. در ضمن، اگر ژنرال‌ها و شاهزاده‌ها با این کار مخالف باشند، اصرار نمی‌کنم.»

- اگر واقعاً این طور است، من هم برای آرزوی موفقیت می‌کنم. ولی همه چیز خیلی سریع پیش می‌رود و به زودی متوجه اشتباهت می‌شوی. اگر من یک ژنرال بودم، تا جایی که می‌توانستم با تو مبارزه می‌کردم.

کوردا آهی کشید و گفت: «امیدوارم آن قدر زنده بمانم که بتوانم به شما ثابت کنم سوءظنتان به من اشتباه بوده است.»

بعد روبه من پرسید: «دارن، تو چه فکر می‌کنی؟ یعنی وقتش نیست که اوضاع را عوض کنیم؟»

من قبل از اینکه چیزی بگویم، کمی صبر کردم. بعد گفتم: «درباره اشباح و شب‌واره‌ها چیز زیادی نمی‌دانم و نمی‌توانم نظری بدهم.»

کوردا گفت: «مهم نیست! بالاخره هر کس یک نظری دارد. نظرت را به من بگو! من دوست دارم عقیده افراد را بدانم. اگر ما راجع به افکار و اندیشه‌هایمان با هم صحبت کنیم، دنیا آرام‌تر و امن‌تر می‌شود.»

به آرامی گفتم: «مطمئن نیستم که مذاکره با شب‌واره‌ها درست باشد. من فکر می‌کنم کشتن انسان‌ها کار اشتباهی است. اما اگر تو

وقتی کوردا بیرون رفت، گفتیم: «کوردا شبخ خوبی است. از او خوشم آمد.»
 آقای کرپسلی نگاه عمیقی به من کرد و جای زخم بزرگ روی گونه چپش را خاراند. بعد به دری خیره شد که کوردا از آن بیرون رفته بود و دوباره گفت: «هوم!»

بتوانی آنها را از این کار منع کنی، شاید نظرم تغییر کند.»
 کوردا چشمکی به من زد و گفت: «این پسر کله خوبی دارد. کشتن آدم‌ها کار رقت‌انگیزی است. در واقع، شبخ‌واره‌ها قبل از شروع مذاکره، باید راجع به این موضوع توضیح بدهند. البته تا وقتی که ما به آنها اعتماد نکنیم و با آنها حرف نزنیم، آنها از این کار دست برنمی‌دارند. اما اگر ما هم بعضی از سنت‌هایمان را کنار بگذاریم و در عوض باعث بشویم که آنها از کشتن آدم‌ها دست بردارند، بد است؟»

گفتم: «نه، خیلی هم خوب است!»
 آقای کرپسلی که انگار نمی‌خواست به بحث ادامه بدهد، گفت:
 «هوم!»

کوردا گفت: «به هر حال، من دیگر باید بروم. سؤال‌های زیادی مانده که باید بپرسم. شما مطمئنید که راجع به آدم کوچولو و پیغامش چیزی ندارید به من بگویید؟»

آقای کرپسلی گفت: «مطمئن هستیم. خیالت راحت باشد.»
 - خوب فکر می‌کنم که وقتی به تالار شاهزاده‌ها بروم و او را ببینم، خودم همه چیز را می‌فهمم. دارن، امیدوارم در کوهستان اشباح به تو خوش بگذرد. وقتی سروصداها افتاد، باید دوباره همدیگر را ببینیم و بیشتر با هم صحبت کنیم.

گفتم: «حتماً.»

او به آقای کرپسلی تعظیم کرد و گفت: «لارتن، خداحافظ.»
 - خداحافظ، کوردا.



۱۵

ما در آورده‌ایم تا شب‌های جوان را بترسانیم. ولی من چهره او را خوب به یاد دارم. وقتی صدایش در تالار شاهزاده‌ها پیچید، همه وحشت کردند. ماجرای ارباب شب‌واره‌ها هم قصه نیست واقعی است. و حالا انگار دارد اتفاق می‌افتد.»

سبا ساکت شد و کمی آب خورد، اما انگار باز هم می‌خواست حرف بزند.

آقای کرپسلی با حالتی متفکرانه گفت: «او که هنوز نیامده! آقای تینی هم خیلی پیر است و زمان برایش چندان معنی ندارد. وقتی می‌گوید که نزدیک است، ممکن است منظورش صدها یا هزاران سال بعد باشد.»

سبا سر تکان داد و گفت: «ما صدها سال را گذرانده‌ایم. الان حدود هفتصد سال از حرف او می‌گذرد. معلوم نیست که بالاخره چه می‌شود. به نظر من، اگر شکارچی‌های اشباح ما را بگیرند، بهتر از آن است از شب‌واره‌ها شکست بخوریم.»

آقای کرپسلی گفت: «این حرف احمقانه است. من ترجیح می‌دهم که با ارباب شب‌واره‌ها مبارزه کنم تا اینکه با چاقوی یک آدم روبه‌رو بشوم. برای شما هم این بهتر است.»

سبا دوباره سر تکان داد و گفت: «شاید هم تو راست بگویی. من پیروم. کلاه مثل گذشته خوب کار نمی‌کند. شاید ترسم هم به خاطر عمر زیادم باشد، به هر حال...»

همه این قدر بدبین نبودند. البته حتی آنهایی هم که می‌گفتند شاید قضیه ارباب شب‌واره‌ها افسانه باشد، آخر حرف‌هایشان از

چند شب بعد در آرامش گذشت. هارکات را در تالار شاهزاده‌ها نگه‌داشته بودند تا به سؤال‌های آنها پاسخ دهد. گاونر هم به عنوان یک ژنرال، خیلی کار داشت. ما فقط موقع خواب، او را می‌دیدیم. من و آقای کرپسلی ساعت‌های زیادی را در تالار کلدن لورت می‌گذرانیدیم. در آنجا آقای کرپسلی دوستان قدیمی‌اش را می‌دید و با آنها گپ می‌زد.

شب پیر، سبا نایل، بیشتر از بقیه از پیغام هارکات برآشفته شده بود. او دومین شب‌خوستان از نظر سنی بود. نفر اول، شاهزاده‌ای به نام پارس اسکیل بود. او هشتصد سانه بود و تنها کسی بود که در زمان دیدار آقای تینی از کوه - سال‌ها پیش - در آنجا حضور داشت.

سبا گفت: «بیشتر شب‌های امروزی افسانه‌های قدیمی را باور ندارند. آنها فکر می‌کنند قضیه آقای تینی فقط یک قصه است که

کلماتی مثل "هنوز..." یا "اگرچه..." و "ولی..." و "به هر حال" استفاده می کردند. این بحث در همه جای کوهستان، در همه تالارها و غارها و در همه راهروها جریان داشت.

تنها کسی که می خواست به بحث اهمیتی ندهد، کوردا اسمالت بود. سه شب بعد از آنکه هارکات پیغامش را به شاهزاده ها داد، او به اتاق ما آمد و گفت: «سلام. این دو شب خیلی شلوغ شده بود. اما انگار دیگر اوضاع آرام می شود. فکر کردم خوب است که با دارن برویم تالارها را ببینیم»

من گفتم: «خیلی خوب است. آقای کریسلی هم می خواست مرا ببرد. ولی فرصت نشد.»

کوردا پرسید: «لارتن، تو اجازه می دهی من او را ببرم؟»
آقای کریسلی گفت: «اگر زود برگردید، اشکالی ندارد. البته من تعجب می کنم که یک عالیجناب چطور فرصت پیدا کرده با تو به گردش برود!»

کوردا کنایه شبخ پیر را نادیده گرفت و با خوشرویی به آقای کریسلی گفت: «اگر بخواهید، شما هم می توانید همراه ما بیایید.»

آقای کریسلی لبخند زد و گفت: «نه، متشکرم»
کوردا گفت: «حاضری، دارن؟»
گفتم: «حاضرم. برویم.»

کوردا اول مرا به دیدن آشپزخانه ها برد. آنها غارهای بزرگی

بودند که زیر تالارها ساخته شده بودند. آتش های بزرگی در آنها روشن بود. آشپزها هم به نوبت در آنجا کار می کردند تا آشپزخانه همیشه فعال باشد. آنها برای همه شرکت کنندگان شورا و حاضران در کوهستان غذا می پختند.

کوردا گفت: «الان اینجا آرام تر از وقت های دیگر است. معمولاً سی شب در اینجا کار می کنند. با این حال، گاهی اگر به موقع غذا نخوریم، غذا تمام می شود و خودمان باید بیاییم و غذا درست کنیم»

بعد از آشپزخانه، به تالارهای دامپروری رفتیم. در آنجا، گوسفند و بز و گاو نگه می داشتند. وقتی من پرسیدم که چرا در کوهستان حیوان زنده نگهداری می شود، کوردا توضیح داد: «ما هیچ وقت نمی توانیم شیر و گوشت مورد نیازمان را به اندازه کافی بخریم و انبار کنیم. به جایی هم نمی توانیم زنگ بزنیم تا برایمان بیاورند. به همین دلیل، مجبوریم که حیوانات را همین جا نگاه داریم تا در موقع لزوم از شیر و گوشتشان استفاده کنیم.»

پرسیدم: «پس خون انسان چه؟ آن را از کجا می آورند؟»
کوردا چشمکی زد و گفت: «اها! کنندگان سخاوتمند» (من مدت ها بعد فهمیدم که چرا او نمی خواست جواب صریحی به این سؤال بدهد.)

بعد به تالار سوزاندن مرده ها رفتیم. جسد اشباحی را که می مردند در آنجا می سوزاندند.

پرسیدم: «اگر کسی بخواهد دفن بشود چه؟»

با تعجب گفت: «واقعاً دوست داری؟»

- خوب، مگر عیبی دارد؟

خندید و گفت: «آخر، من هر وقت درباره نقشه با اشباح حرف می‌زدم، خوابشان می‌برد. آنها به این مسائل اعتنایی ندارند. مثلی میان آنهاست که می‌گویند: نقشه مال آدم‌هاست! بیشتر اشباح ترجیح می‌دهند که بدون توجه به خطرات احتمالی، قلمرو خودشان را گسترش بدهند و کاری هم به نقشه آن ندارند.»

تالار سوزاندن مرده‌ها، غاری بزرگ و هشت ضلعی بود که سقف بلندی پر از سوراخ و شکاف داشت. وسط آن غار، گودالی دیده می‌شد که مرده‌ها را در آن می‌سوزاندند. در دو طرف غار، هم دو نیمکت بلند و کج و کوله بود که آنها را با استخوان درست کرده بودند. دو زن و یک مرد روی نیمکت‌ها نشسته بودند که به آرامی با یکدیگر حرف می‌زدند. بچه کوچکی نیز جلو پای آنها با چند تکه استخوان حیوانات بازی می‌کرد. آنها شبیه اشباح نبودند. لاغر بودند و بیمار به نظر می‌رسیدند؛ موهای کم‌پشتی داشتند، و لباس‌های مندرسی پوشیده بودند؛ پوستشان رنگ پریده و خشک و چشم‌هایشان بی‌فروغ بود. وقتی ما وارد شدیم، هر سه نفر آنها بلند شدند، بچه را برداشتند و از در پشتی تالار بیرون رفتند.

پرسیدم: «آنها چه کسانی بودند؟»

کوردا جواب داد: «نگهبان‌های این تالار.»

گفتم: «شیخ بودند؟ شبیه شیخ‌های دیگر نبودند. فکر می‌کردم

من تنها بچه شیخ این کوهستان هستم.»

او گفت: «البته اشباح معمولاً دوست ندارند که دفن شوند. شاید به خاطر اینکه در دوران زندگیشان به اندازه کافی در تابوت می‌خوابند. اما اگر کسی نخواهد که سوزانده شود، به خواسته او احترام می‌گذارند. تا مدتی پیش جسد این اشباح را در رودخانه می‌انداختند تا آب آنها را ببرد. زیر تالارهای اینجا، غار خیلی عمیقی هست که به یک رودخانه بزرگ راه دارد. به آنجا تالار سفر آخر می‌گفتند. البته حالا دیگر از آن تالار استفاده نمی‌شود. دفعه دیگر که می‌خواهم به آنجا بروم، تو را هم می‌برم و نشانت می‌دهم.» پرسیدم: «تو چرا آنجا می‌روی؟ من فکر می‌کردم که فقط از راه دالان‌ها و راهروها می‌شود بیرون رفت یا وارد اینجا شد.»

کوردا گفت: «یکی از سرگرمی‌های من تهیه نقشه از غارها و راهروهای اینجا است. من سال‌های زیادی وقت صرف کرده‌ام تا نقشه‌ای از اینجا درست کنم. تالارها مشخص‌اند. اما راهروهای پیچ‌درپیچ اینجا کار را سخت می‌کنند. هیچ‌وقت کسی از آنها نقشه‌برداری نکرده است. فقط یکی بعد از دیگری ساخته شده‌اند. من هر وقت که فرصت داشته باشم، می‌روم و جاهای ناشناخته را می‌گردم و نقشه آنها را می‌کشم. اما فرصت کافی ندارم تا آن‌طور که دلم می‌خواهد روی آنها کار کنم. وقتی شاهزاده بشوم که وقتم کمتر هم می‌شود.»

گفتم: «انگار سرگرمی جالبی است. می‌شود دفعه بعد که برای نقشه‌برداری می‌روی، من هم با تو بیایم؟ دوست دارم بدانم که این کار را چگونه انجام می‌دهی؟»

کوردا گفت: «همین طور است.»

- پس آنها...

کوردا با حالت شتابزده‌ای گفت: «بعد برایت توضیح می‌دهم!»
از لحن جواب دادنش تعجب کردم. اما او با لبخند عذرخواهی کرد و گفت: «وقتی دورمان تمام شد، برایت توضیح می‌دهم. آخر، اینجا حرف زدن درباره آنها بدشمنی می‌آورد. البته من خرافاتی نیستم. اما ترجیح می‌دهم در جایی که ویژه این نگهبان‌هاست، محتاط‌تر عمل کنم.»

(کنجکاو من حسابی تحریک شده بود و اگرچه کوردا قول داده بود که وقتی دورمان تمام شد، برایم توضیح دهد، اما بعد از گشت‌وگذار در تالارها، دیگر خودم هم حالش را نداشتم که راجع به آن نگهبان‌ها چیزی از او بپرسم و قضیه را به کلی فراموش کردم.)
قضیه نگهبان‌ها را کنار گذاشتم و من جلو رفتم تا چاله وسط تالار را نگاه کنم. کلی چوب و برگ درخت در آن چاله ریخته بودند که لابد برای روشن کردن آتش از آنها استفاده می‌شد. چند هاون و دسته هاون‌هایی چماق‌مانند هم کنار گودال بودند. پرسیم که آنها به چه درد می‌خورند.

کوردا گفت: «این هاون‌ها برای استخوان‌هاست.»

- کدام استخوان‌ها؟

- استخوان اشباح. آتش استخوان را نمی‌سوزاند. وقتی همه چیز سوخت، استخوان‌ها باقی می‌مانند. آن وقت آنها را در این هاون‌ها می‌ریزند و می‌کوبند تا پودر شوند.

پرسیدم: «بعد با پودر استخوان‌ها چه می‌کنند؟»

کوردا خیلی جدی گفت: «خوب، آنها را توی سوپ می‌ریزند دیگر!»

اما وقتی دید که من واقعاً حالم بد شده است، گفتم: «بابا، شوخی کردم! خاکسترها را بیرون کوه می‌برند و به باد می‌دهند.»
گفتم: «من این طوری دوست ندارم.»

کوردا گفت: «بهتر از این است که آدم را خاک کنند تا طعمه کرم‌ها و مارها بشود. من یکی که می‌خواهم تمام خاکسترم را به باد دهند.»

کمی مکث کرد و بعد هر دو زدیم زیر خنده.

از تالار سوزاندن مرده‌ها به تالارهای ورزش رفتیم. (اسم آنها تالار باسکر رنت^۱، تالار راش فلانکس^۲ و تالار اوسین پیرد^۳ بود. اما اشباح به همه آنها تالارهای ورزش می‌گفتند.) خیلی دوست داشتم تالارهای بازی را ببینم. اما قبل از آنکه به آن تالارها برسیم، کوردا جلو یک در کوچک ایستاد، سرش را خم کرد، چشم‌هایش را بست و با نوک انگشتانش به پشت پلک‌هایش زد.

پرسیدم: «این کارها برای چیست؟»

گفت: «این یک رسم است.» و کنار رفت.

من هنوز ایستاده بودم و به در نگاه می‌کردم. پرسیدم: «اسم این تالار چیست؟»

کوردا با تردید گفت: «منی خواهی واردش بشوی، نه؟»

گفتم: «چرا نخواهم؟»

فوری گفت: «اینجا تالار مرگ است.»

یک تالار مرده سوزی دیگر؟

سر تکان داد و گفت: «محل اعدام!»

بیشتر کنجکاو شدم. گفتم: «اعدام؟»

پرسید: «می خواهی وارد بشوی؟»

می توانم؟

آره، ولی اصلاً جای جالبی نیست. جای بدی است. بهتر است

به تالارهای ورزش برویم.

این حرف او کنجکاو مرا باز هم بیشتر کرد! خلاصه، کوردا در

را باز کرد و من داخل رفتم. روشنایی تالار خیلی کم بود. اول فکر

کردم خالی است. اما بعد نگاهیان های سفید پوستی را دیدم که در

سایه دیوار نشسته بودند. آنها با ورود ما نه از جایشان بلند شدند و

نه واکنشی نشان دادند. می خواستم درباره آنها از کوردا بپرسم که

گفت بعد برایم توضیح می دهد!

در آن تالار، چیز بدی ندیدم. فقط یک گودال وسط زمینی بود و

چند قفس چوبی نیز به آن دیوار آویزان کرده بودند. اما هیچ نشانی

روی آنها نبود.

گفتم: «اینجا که چیز بدی نیست؟»

کوردا مرا کنار گودال برد و گفت: «بیا، نشانت بدهم.»

وقتی به داخل گودال نگاه کردم، چاقوهای بزرگ و تیزی را

دیدم که کف آن گودال کار گذاشته بودند، به طوری که نوک آنها رو به سقف بود.

چاقوا

کوردا گفت: «بله، اینجا محلی است که این خنجرها به قلب

اشباح فرو می رود. وقتی کسی را برای مرگ به این تالار می آورند، او

را در قفس می اندازند. قفس را هم با طناب به بالای گودال می برند.

بعد، کف قفس باز می شود و آن شبح از آن بالا روی چاقوها و

خنجرها می افتد و... تمام! مرگ طولانی و دردناکی است. البته

گاهی بعضی اشباح را سه یا چهار بار می اندازند تا بمیرند.»

گفتم: «چرا؟ چه کسانی را اینجا می کشند؟»

کوردا جواب داد: «اشباح پیر، معلول، دیوانه یا خائن را. البته

اشباح پیر یا معلول خودشان می خواهند که کشته بشوند. اگر آنها

قدرت کافی برای مبارزه با مرگ را داشته باشند که هیچ - زندگی

می کنند - ولی وقتی کاملاً ناتوان می شوند و قدرتشان را از دست

می دهند، ترجیح می دهند که شجاعانه به دیدار مرگ بروند.»

فریاد زدم: «خیلی وحشتناک است! پیرها را نباید کشت.»

کوردا گفت: «من هم با تو موافقم. فکر می کنم که این طوری

شرافت اشباح کم کم از دست می رود. از پیرها و معلول ها باید بیشتر

نگهداری بشود. من تصمیم دارم امکاناتی برای آنها در نظر بگیرم.

اما بیشتر اشباح هنوز معتقدند هر شبح تا زمانی باید زندگی کند که

توانایی نگهداری از خود و خدمت به دیگران را داشته باشد.»

او ادامه داد: «ولی اشباح دیوانه فرق می کنند. برعکس

شوند و این طوری جرئت خودشان را نشان بدهند. خیانتکارها هم با چشم باز اعدام می شوند تا مجازاتشان کامل باشد.

گفتم: «من همان چشم بسته را ترجیح می دهم.»

کوردا خندید و گفت: «تو که هیچ وقت گذرت به اینجا نمی افتد!»

بعد دستش را روی شانه من گذاشت و ادامه داد: «اینجا جای خوبی نیست. بیا برویم کمی بازی کنیم.»

از اتاق بیرون رفتیم و قفس ها و خنجرها و آن نگهبان های مرموز را به حال خودشان گذاشتیم.

شبح وارها، که دیوانه ها را رها می کنند، ما اجازه نمی دهیم که دیوانه هایمان در دنیا راه بیفتند و انسان ها را اذیت کنند. زمانی که دیگر هیچ کاری نتوانیم برای آنها انجام بدهیم، اعدام تنها چاره است و حتماً انجام می شود.»

گفتم: «نمی شود با لباس های مخصوص تیمارستان آنها را مهار کرد؟»

کوردا خندید و گفت: «آن لباس ها به درد اشباح نمی خورند. یک شبح دیوانه حتی از دیوارهای سنگی هم می تواند بگذرد - آنها خیلی قوی اند - باور کن که اعدام برای آنها و برای همه دنیا بهترین خدمت است.»

او اضافه کرد: «اشباح خائن را هم باید اعدام کرد. ما به وفاداری و صداقت خیلی اهمیت می دهیم و به همین دلیل، کمتر پیش می آید که بین ما خائن پیدا بشود - این یکی از امتیازهای حفظ سنت هاست. البته شبح وارهایی که از ما جدا شدند خائن بودند. خیلی از آنها زندانی یا اعدام شدند. اما غیر از آنها، در این چند صد سالی که اشباح اینجا زندگی می کنند، فقط شش خائن اعدام شده است.»

نگاهی به خنجرهای درون گودال انداختم و از فکر اینکه کسی در قفس باشد و او را روی این خنجرها ببندازند، به خود لرزیدم.

پرسیدم: «چشم آنها را می بندید؟»

- دیوانه ها را بله. این طوری برایشان بهتر است. اما آنهایی که داوطلبانه به اینجا می آیند، معمولاً دوست دارند با چشم باز کشته

فصله های

سرزمین اشباح

نوشته

**DARREN
SHAN**

اسکن شده توسط

TOM_MARVOLO_RIDDLE

کاربر سایت دنیای جادوگری

WIZARDINGWORLD.IR



۱۶

تالارهای ورزش غارهایی بزرگ، بر از اشباح بشاش و سرزنده بودند. بعد از دیدن دو تالار مرده سوزی و اعدام، به دیدن چنین جایی واقعاً احتیاج داشتم.

در هر گوشه از آن تالار، مسابقه‌ای برپا بود. کشتی، مج اندازی، مشت زنی، کاراته و وزنه برداری از بازی‌های پرطرفدار آنجا بود. البته شطرنج سرعتی هم طرفدارانی داشت - این بازی سرعت در تصمیم‌گیری و حس شوخ طبعی آنها را تقویت می‌کرد. کوردا کنار تشک کشتی دو تا صندلی خالی پیدا کرد و ما نشستیم. دو شیخ سعی می‌کردند حریف را شکست بدهند و از تشک بیرون کنند. برای دیدن آن بازی، باید با چشم‌های تیز نگاه می‌کردیم. آنها خیلی سریع بازی می‌کردند؛ خیلی سریع‌تر از مسابقات انسان‌ها. مثل این بود که یک فیلم را با دور تند می‌بینیم.

همه آن مسابقه‌ها سریع‌تر و خشن‌تر از مسابقه‌های انسان‌ها

بود و استخوان شکسته، صورت خونی و کیودی هم در آنها بیشتر دیده می‌شد. کوردا می‌گفت که گاهی جرئت بازیکن‌ها آن قدر شدید است که آنها می‌میرند یا آرزو می‌کنند که به تالار مرگ بروند و کشته بشوند.

پرسیدم: «چرا لباس‌های محافظ نمی‌پوشند؟»

کوردا گفت: «آنها اعتقادی به این چیزها ندارند. ترجیح می‌دهند که سرشان بشکند، اما لباس محافظ نپوشند.»
در چنین لحظاتی بود که فکر می‌کردم من آن موجودات را خوب نمی‌شناسم و بهتر بود که همان آدم می‌ماندم.

به میدان دیگری رفتم. در این یکی، اشباح با دشنه به یکدیگر حمله می‌کردند. کمی شبیه شیشه‌بازی بود. هرکس که سه بار حریفش را مجروح می‌کرد، بازی را می‌برد. این یکی از قبلی خونین‌تر و خطرناک‌تر بود.

وقتی بازوی یک شیخ پاره شد و خون بیرون زد، تماشاچی‌ها خندیدند و حریف او را تشویق کردند. من گفتم: «این دیگر خیلی وحشتناک است.»

یک نفر از پشت سر ما گفت: «تازه، بازی واقعی را باید ببینی. الان که فقط خودشان را گرم می‌کنند!»

برگشتم و دیدم که یک شیخ یشمالوی یک چشمی پشت سر ما ایستاده است. او ادامه داد: «آنها به این بازی "چشم‌پران" می‌گویند. آخر، خیلی از اشباح یک یا هر دو چشمشان را در این بازی از دست می‌دهند.»

به جای خالی چشمش اشاره کردم و گفتم: «شما هم چشمتان را همین جا از دست داده‌اید؟»

گفت: «نه، چشم من در تبرد با یک شیر از بین رفت.»

گفتم: «واقعاً؟»

.. واقعاً!

کوردا ما را به هم معرفی کرد: «دارن، ایشان وینز بلین هستند.»

وینز، ایشان...»

وینز سر تکان داد و در حالی که با من دست می‌داد، گفت:

«دارن شان! درباره‌اش خیلی حرف می‌زنند! می‌دانی، چندین سال

است که پسری به سن تو به کوهستان نیامده است.»

کوردا توضیح داد: «وینز یکی از گردانندگان بازی هاست.»

پرسیدم: «شما مسئول بازی‌ها هستید؟»

وینز گفت: «نمی‌شود گفت مسئول! بازی‌ها مسئول و مجری

ندارند. حتی شاهزاده‌ها هم در این کار دخالت نمی‌کنند. مبارزه و

جنگ در خون ماست. وقتی اشباح در مسابقه با هم می‌جنگند،

زخم‌هایشان معالجه می‌شود، ولی اگر اینجا این کار را نکنند و

بیرون بجنگند که دیگر معلوم نیست چه بلایی سرشان بیاید. من

امور اینجا را راه می‌اندازم.»

کوردا گفت: «او جنگیدن را آموزش می‌دهد، یکی از معلم‌های

مهم اشباح است و می‌شود گفت که در صد سال گذشته، بیشتر

اشباح زیردست او آموزش دیده‌اند. من هم یکی از شاگردهایش هستم.» و پشت سرش را خاراند.

وینز خیلی مؤدبانه گفت: «کوردا، یادت هست که با یک ضربه

گرز بیهوش شدی؟»

کوردا گفت: «اگر قبلاًش می‌دانستم که چه کلکی می‌خواهی

بزنی، هیچ وقت فرصتش را پیدا نمی‌کردی.»

وینز خندید و روبه من گفت: «کوردا همیشه شاگرد خوبی بود،

غیر از وقتی که درس جنگ‌افزارها را داشتیم. او مثل یک مارماهی

سریع و قوی بود، اما اگر دستش زخمی می‌شد و خونریزی می‌کرد،

حالتش بد می‌شد. این برای یک شبح باعث شرمندگی است.»

کوردا گفت: «یعنی واقعاً مهم نیست که در جنگ، کسی یک

چشمش را از دست بدهد و یا آسیب ببیند؟»

وینز گفت: «اگر جنگ را ببری، نه! مهم نیست. باید به هر قیمتی

که می‌شود، در جنگ برنده شویم، حتی اگر زخمی بشویم.»

ما حدود نیم‌ساعت دیگر آنجا ماندیم و اشباح را تماشا کردیم

که یکدیگر را زخمی می‌کردند. بعد همراه با وینز به جاهای دیگر

تالار رفتیم. او برای ما درباره بازی‌ها توضیح می‌داد که اشباح

چطور در این بازی‌ها برای زندگی واقعی آماده می‌شوند.

همه نوع سلاح به دیوارها آویزان بود. بعضی از آنها خیلی

قدیمی بودند و از چند تایی دیگر هنوز استفاده می‌شد. وینز اسم

آنها را به من گفت و توضیح داد که چطور از آنها استفاده می‌کنند. او

بعضی از سلاح‌ها را پایین آورد و به من نشان داد. آنها ابزارهای

وحشتناکی برای مرگ و ویرانی بودند. سرنیزه‌های دندانه‌دار، تبرهای تیز، چاقوهای بلند و براق، گرزهای سنگین، چماق‌هایی که میخ‌های فولادی بر سر داشتند و چکش‌های سنگی که با یک ضربه، مجسمه را متلاشی می‌کردند. بعد از مدتی، متوجه شدم که آنها هیچ تفنگ یا تیروکمان ندارند. علتش را پرسیدم.

وینز گفت: «اشباح همیشه تن به تن می‌جنگند. یعنی از سلاح‌های پرتابی مثل تفنگ و تیروکمان و قلاب‌سنگ هیچ وقت استفاده نمی‌کنند.»

پرسیدم: «هیچ وقت؟»

قاصدانه گفت: «هیچ وقت! ما فقط به خودمان تکیه می‌کنیم، نه به سلاحمان. شبح‌واره‌ها هم همین‌طورند. هر شبی که از تفنگ یا تیروکمان استفاده کند، تا آخر عمر تحقیر می‌شود.»

کوردا وسط حرف وینز پرید و گفت: «این موضوع بیشتر به گذشته مربوط می‌شود. تا دویست سال پیش، اشباح می‌توانستند از سلاح‌های دست‌ساز خودشان استفاده کنند. به همین دلیل، لازم بود که هر شبح چاقو یا وسیله دفاعی دیگری برای خودش درست کند. البته حالا می‌شود از سلاح‌های ساخته دیگران هم استفاده کرد. اما خیلی از اشباح هنوز به سنت‌ها پایبندند. و به همین دلیل، بیشتر اسلحه‌هایی که در زمان برگزاری این جلسات به کار می‌روند، دست‌سازند.»

از اسلحه‌ها دور شدیم و به جایی رفتیم که تخته‌های باریکی کنار هم بودند. در آنجا اشباح سعی می‌کردند طوری روی تخته‌ها

راه بروند که تعادلشان به هم نخورد، اما حواس حریفشان را پرت کنند و او را به زمین بیندازند. وقتی رسیدیم، شش شبح در حال بازی بودند. چند دقیقه بعد، فقط یکی از آنها باقی ماند: یک زن! وینز گفت: «آرا، عالی بود. خوب تعادلت را حفظ کردی!»

آن زن از روی تخته‌ها پایین آمد و کنار ما ایستاد. بلوز سفید و شلوار کرم پوشیده بود و موهای بلند و سیاهش را پشت سرش بسته بود. زیبا نبود، اما صورت جالبی داشت. البته چون در میان آن همه شبح فقط او توانسته بود تعادلش را حفظ کند، برای من مثل یک قهرمان بود.

آرا گفت: «سلام، کوردا! سلام وینز!»

بعد نگاه سردش را به من دوخت و گفت: «و سلام بر تو، دارن شان!»

صدایش هم سرد بود.

کوردا گفت: «دارن، این آرا سیلز^۲ است.»

من لبخند زدم. اما او توجهی نکرد.

کوردا گفت: «او برای افراد کمی احترام قائل است. اما من را قبول دارد. این‌طور نیست، آرا؟»

آرا گفت: «کسی را که نچنگد قبول ندارم. البته اگر شاهزاده بشوی، وضع فرق می‌کند.»

کوردا گفت: «فکر نمی‌کنم آرا به من رأی بدهد.»

وینز نیشخندی زد و گفت: «من که هیچ وقت به تو رأی نمی دهم.»

کوردا غرغرکنان گفت: «دارن، می بینی انگار امروز اصلاً روز من نیست. بیشتر اشباحی که اینجا می بینی، نمی خواهند به من رأی بدهند. حالا می ترسم همان هایی هم که قبلاً قول داده بودند به من رأی دهند پشیمان بشوند.»

وینز گفت: «فکرش را نکن! وقتی شاهزاده بشوی، بالاخره مجبور می شوند که از تو اطاعت کنند. اما تا آن موقع می خواهیم از فرصت استفاده کنیم و سربه سرت بگذاریم.»

پرسیدم: «شوخی کردن با یک شاهزاده غیرقانونی است؟»
وینز گفت: «غیرقانونی نیست، ولی تا حالا کسی این کار را نکرده است.»

خوب به آرا نگاه کردم. قیافه اش چنان جدی و محکم بود که گویی مرد است. با خودم فکر کردم که یک شب مؤنث چطور زندگی می کند، و بعد از خودش پرسیدم.

سکوتی طولانی برقرار شد. او کمی به من نگاه کرد و گفت: «زن ها اشباح خوبی نمی شوند؛ چون دوست ندارند. زندگی شبیح ما را نازا می کند.»

گفتم: «نازا؟»

گفت: «ما نمی توانیم بچه دار شویم.»

چی؟ ... هیچ کدامتان؟

کوردا گفت: «در واقع، این مسئله به خون ما مربوط می شود.

هیچ شبیحی نمی تواند بچه دار بشود. تنها راه برای داشتن ممنوع های جدید این است که خونمان را وارد بدن دیگران بکنیم.»

گیج شده بودم. البته قبلاً باید این فکر را می کردم که چرا آنجا هیچ بچه ای نیست و همه از دیدن من تعجب می کنند. ولی در آن لحظه فکر دیگری ذهنم را مشغول کرده بود.

پرسیدم: «این شامل نیمه شبیح ها هم می شود؟»

کوردا اخم کرد و گفت: «لارتن به تو نگفته است؟»

سر تکان دادم. یعنی من هم نمی توانستم بچه داشته باشم! البته من هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. چون خیلی مانده بود تا با آن سرعت کم رشد کنم و بالغ بشوم. اما خوب، فکر می کردم همیشه حق انتخاب دارم که بچه دار شوم یا نه. برایم ناراحت کننده بود که هیچ وقت نتوانم پدر دختر یا پسر باشم.

کوردا زمزمه کرد: «این بد است. خیلی بد است.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

کوردا گفت: «اشباح حق دارند که قبل از وارد شدن خون به بدنشان، از این چیزها خبردار بشوند. اصلاً به همین دلیل است که ما بچه ها را شبیح نمی کنیم. می خواهیم خودشان بدانند که چه کار می کنند. شبیح کردن بچه ای به سن تو به اندازه کافی بد هست؛ چه برسد به اینکه بدون آگاهی از چنین مسئله مهمی انجام شده باشد...»

کوردا سرش را تکان داد و نگاهی به آرا و وینز انداخت.

او روی تخته رفت و دست‌هایش را بالا برد تا تعادلش را حفظ کند. آن قدر سریع روی آن تخته میله‌مانند راه می‌رفت که نمی‌توانستم با نگاهم حرکتش را دنبال کنم. هیچ فکر نمی‌کردم که بتوانم مثل او روی میله بروم. اما اگر در آن موقع برمی‌گشتم ممکن بود آنها فکر کنند که خیلی ترسو هستم.

وینز کمی با من حرف زد و گفت که چطور تعادل‌م را حفظ کنم. او چوبی به دستم داد و گفت: «این چوب را دست نگه دار و در وسط بگیر. سعی کن تاب نخوری. اما آزاد و راحت جلو برو. وقتی به او رسیدی، این چوب را به پاهایش بزن. به سرش کاری نداشته باش؛ فعلاً قدت برای این کار کوتاه است. سعی کن او را بیندازی. به زانو و ساق پایش بزنی، بهتر است.»

کوردا حرف او را قطع کرد و گفت: «پس چطور از خودش دفاع کند؟ اینکه مهم‌تر است! الان یازده سال است که آرا این کاره است. وینز، به او بگو که چطور جا خالی بدهد. بقیه مسائل را فعلاً ول کن.» وینز ادامه داد: «این کلک باعث می‌شود که تعادلت را حفظ کنی. جنگ روی تخته‌ها با جنگ روی زمین فرق دارد. تو نمی‌توانی برای خودت راحت عقب و جلو بروی. باید پاهایت را محکم روی تخته نگه‌داری. بعضی وقت‌ها هم بهتر است که ضربه بخوری، اما روی زمین نیفتی.»

کوردا گفت: «دارن، خیلی هم جدی نگیر! من نمی‌خواهم تو را افقی پیش لارتن ببرم!»
پرسیدم: «او که واقعاً به من ضربه نمی‌زند، می‌زند؟»

آرا گفت: «تو باید این قضیه را به شاهزاده‌ها بگویی.»
کوردا موافقت کرد و گفت: «آنها باید خبردار شوند. البته من مطمئنم که لارتن خودش موضوع را به آنها می‌گوید. من منتظر می‌مانم تا ببینم خودش می‌گوید یا نه. اینکه ما زودتر جلو ببریم و قضیه او را مطرح کنیم، کار جالبی نیست. شما دو تا هم چیزی نگوئید، باشد؟»

وینز سر تکان داد. بعد از چند لحظه، آرا هم قول داد که ساکت بماند، اما با لحن تهدیدآمیزی گفت: «ولی اگر خودش نگوید...»
گفتم: «نمی‌فهمم. یعنی آقای کرپسلی با شبیح کردن من خودش را به دردمر انداخته است؟»

کوردا دوباره نگاهی به وینز و آرا انداخت و گفت: «شاید هم نه! لارتن یک شبیح پیر و باتجربه است. او خودش به همه چیز وارد است. من مطمئنم که می‌تواند کارش را توضیح بدهد و شاهزاده‌ها را متقاعد کند.»

قبل از آنکه من دیگر چیزی بگویم، وینز گفت: «حالا می‌خواهی با آرا مسابقه بدهی؟»

من وحشتزده پرسیدم: «یعنی روی تخته‌ها بروم؟»
فکر می‌کنم که بتوانی. آرا، تو چی؟ می‌خواهی با یک حریف کوچک روبه‌رو شوی؟

آرا گفت: «این تجربه جدیدی است. من معمولاً با مردهای بزرگ‌تر از خودم مسابقه می‌دهم. حالا برایم جالب است که یکی کوچک‌تر از خودم حریفم بشود.»



۱۷

کفش‌هایم را در آوردم و روی تخته‌ها رفتم. چند دقیقه طول کشید تا توانستم روی آنها بایستم و تعادلم را حفظ کنم. البته بدون آن چوب هم می‌شد روی میله ایستاد، ولی با چوب بهتر بود. ابتدا کمی به طرف جلو افتادم.

وینز جلو آمد و گفت: «یک ضربه آرام بزن! نگذار زیاد تاب بخوری.»

کاری را که گفته بود انجام دادم. بد نبود. کمی بعد، از یک تخته به تخته دیگر رفتیم. حالا بازی دستم آمده بود. حسایی آماده بودم. ما وسط تخته به هم رسیدیم و برای شروع بازی، چوب‌هایمان را به هم زدیم. آرا لبخند زد. مطمئنم که فکر می‌کرد خودش برنده می‌شود. ما به هم اشاره کردیم، وینز دست زد و مبارزه شروع شد. آرا فوری حمله کرد و با سر چوبش به شکم من زد. من جا خالی دادم. او چوبش را چرخاند و بالا آورد. لابد سرم را هدف گرفته بود!

وینز خندید و گفت: «البته که نه! کوردا فقط می‌خواهد که تو خودت را خیلی ناراحت نکنی. البته آرا همه چیز را زیادی جدی می‌گیرد. اما من مطمئن هستم که قصد ندارد که ضربه محکمی به تو بزند.»

بعد نگاهی به آرا انداخت و زیر لب گفت: «لااقل امیدوارم که این‌طور باشد!»

ضربه‌ای به پاهایم زد.

آرا پایش را عقب نگذاشت و تعادلش کمی به هم خورد. من توانستم اولین ضربه محکم را وارد کنم. ضربه خوبی به پای چپش زدم. به نظرم خیلی دردش نیامد، ولی انتظار همان را هم نداشت. از تعجب، فریاد کشید. کوردا گفت: «یک امتیاز به نفع دارن!»

آرا با غرشی گفت: «نخیر! این جزو امتیازها محسوب نمی‌شود.» وینز یک چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «آرا، بهتر است در وضعیت خودت تجدیدنظر کنی. این پسر به تو ضربه زد. اگر این نیمه‌شبح بازی را از تو ببرد، فکر کنم که از شرمندگی دیگر نباید در این تالار پیدایت بشود.»

آرا دوباره اعتراض کرد و گفت: «شبی که چنین بجه‌ای بتواند بازی را از من ببرد، تو می‌توانی مرا به تالار مرگ ببری و روی خنجرها بیندازی.»

او حالا دیگر عصبانی بود. این بار که چشمش به من افتاد، دیگر لبخند روی لبش نبود.

با احتیاط حرکت کردم. می‌دانستم که یک حرکت اشتباه، همه‌چیز را تمام می‌کند و اگر خیلی به خودم مغرور می‌شدم، هم ممکن بود او در یک لحظه کارم را بسازد. آرا به طرف من آمد و من عقب رفتم. گذاشتم کمی جلو بیاید. بعد روی تخته‌کناری پریدم. کمی به دنبال من آمد، روی تخته بعدی می‌پریدم و تخته بعدی و بعدی.

امیدوار بودم که بتوانم او را ناامید کنم. اگر ناامید می‌شد و

من هم چوبم را بالا بردم تا ضربه او را بگیرم. اما چوب‌ها به هم خوردند و بعد چوب او محکم به انگشتانم خورد. چوب داشت از دستم می‌افتاد، اما فوری آن را گرفتم.

کوردا با عصبانیت داد زد: «می‌خواهی او را بکشی؟»

آرا با تمسخر گفت: «این تخته‌ها جای پسر بچه‌هایی نیست که نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند.»

کوردا به طرف من آمد و گفت: «من پایان این بازی را اعلام می‌کنم.»

آرا چوبش را پایین آورد و از من پرسید: «تو هم می‌خواهی بازی را تمام کنیم؟»

من راست ایستادم. چوبم را بالا بردم و گفتم: «نه!»

کوردا گفت: «دارن، تو نمی‌خواهی؟ نمی‌خواهی که...»

حرف او را قطع کردم و گفتم: «می‌خواهم ادامه بدهم.» و به آرا اشاره کردم.

- بیا، من حاضرم!

آرا به من لبخند زد. این بار لبخندش تمسخرآمیز نبود، بلکه از روی تحسین بود. او گفت: «این نیمه‌شبح روحیه خوبی دارد. خیلی خوب است که جوان‌ها با جرئت هستند، اما حالا ببین چطور این جرئت را ازت می‌گیرم.»

او حملاتش را آغاز کرد. از چپ و راست می‌زد. تا جایی که می‌توانستم، جلو ضربه‌هایش را می‌گرفتم. به آخر تخته رسیده بودم و ممکن بود زمین بیفتم. دنبال فرصتی برای خودم بودم که

او را به هم بزنم. با خودم فکر کردم که دیگر بازی را برده‌ام. اما در انتهای کار، او هم مثل من روی تخته غلتید و وارونه از آن آویزان شد. او نیفتاد، اما چوبدستی‌اش روی زمین افتاد و از دسترسش دور شد.

حدود سی یا چهل شب دور ما جمع شده بودند و بازیمان را تماشا می‌کردند. آنها برای ما دست می‌زدند و هرکس را که ضربه می‌زد، تشویق می‌کردند. چوبم را بلند کردم و گفتم: «انگار حالا من جلو هستم.»

آرا با غرولند گفت: «جلو بودن خیلی طول نمی‌کشد. من آن چوب را از دستت می‌گیرم و با همان چوب سرت را می‌شکنم!» نیشخندی زدم و گفتم: «این طوری است؟ پس بیا ببینم چه کار می‌کنی!»

آرا دستش را به من نزدیک کرد. انتظار نداشتم که بدون چوب بتواند به من حمله کند یا حتی بخواهد که این کار را بکند. در ضمن، دلم نمی‌خواست حریفم بدون سلاح باشد، به خصوص که او یک زن بود.

گفتم: «اگر می‌خواهی، چوبت را بردار.» جواب داد: «ما نباید وسط بازی از تخته پایین برویم.» - به یکی بگو آن را دست بدهد. - این کار هم ممنوع است.

گفتم: «من نمی‌خواهم وقتی تو چیزی برای دفاع در دست نداری، حمله کنم. می‌خواهی من هم چوبم را ببندازم و هر دو

حوصله‌اش سر می‌رفت، ممکن بود حرکت اشتباهی انجام بدهد. اما صبر شب‌ها خیلی زیاد است و آرا هم استثنا نبود. آرا مثل یک گربه که پرنده‌ای را دنبال کند، به طرف من می‌آمد. خوب مرا نگاه می‌کرد و منتظر بود تا لحظه مناسب را به دست آورد.

در یک لحظه، او مرا به گوشه‌ای رساند که مجبور شدم از خودم دفاع کنم. مدام چوبم را به طرف زانو و ساق پای او می‌بردم، اما او به راحتی ضربه‌ها را می‌گرفت. دفعه بعد که چوب را به طرف پایش بردم، او روی چوب کناری پرید و با چوبدستی خود محکم به پشت من زد. با ناله فریاد زدم و خم شدم. چوبم روی زمین افتاد. کوردا جلو آمد و داد زد: «دارن!»

وینز او را کنار کشید و گفت: «ولش کن!» - ولی او ضربه خورده است! - او زنده می‌ماند. جلو این همه شب، تحقیرش نکن، بگذار بجنگد و از خودش دفاع کند.

کوردا نمی‌خواست این کار را بکند، ولی به حرف وینز گوش کرد. در این میان، آرا تصور کرده بود که کار من تمام شده است. او به جای اینکه با چوبدستی خود به من ضربه بزند، سرگرد چوبدستی را آرام روی شکمم گذاشت و سعی کرد مرا به طرف پایین هل بدهد. دوباره داشت می‌خندید. خودم را محکم نگه‌داشتم تا از روی تخته نیفتم. بعد روی تخته غلت زدم و وارونه از آن آویزان شدم تا چوبدستی‌ام را از روی زمین بردارم و به ساق پای آرا ضربه بزنم. بعد از این حرکت، من با یک چرخش بسیار سریع، توانستم تعادل

دست خالی بچنگیم؟»

آرا گفت: «شبحی که سلاحش را با دست خودش کنار بگذارد، احمق است. اگر تو چوبت را پرت کنی، من آن را در هوا می‌گیرم و حسابت را می‌رسم.»

با عصبانیت گفتم: «باشد، هرطور که راحت‌تری.» و چوبم را بالا بردم و به طرف او رفتم.

آرا کمی خم شده بود. او در شرایطی بود که خوب نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. من به سر او مسلط بودم. انتهای چوبم را به صورتش زدم. دو تا ضربه اول را رد کرد. ولی سومی را به گونه‌اش زدم. صورتش زخمی نشد، ولی بدجوری ورم کرد.

حالا دیگر آرا در حال عقب‌نشینی بود. چیزی نمانده بود که زمین بخورد. ضربه‌های بعدی من آرام‌تر بود و به بازوها و دست‌هایش می‌زد. برعکس چیزی که انتظار داشتم، خوب به او ضربه می‌زد. حساسی‌گیری‌اش آورده بودم. به جای اینکه آرام‌آرام به او ضربه بزنم، تصمیم گرفتم یکباره کارش را تمام کنم.

چوبم را طوری به طرف سرش بردم که بتوانم به گوشش بزنم. اما جهت و سرعت حرکت آن مناسب نبود. چوب به گوش آرا خورد، ولی قدرت کافی را نداشت و قبل از آنکه من دوباره ضربه‌ام را تکرار کنم، آرا وارد عمل شد.

او با دست راستش سر چوب را محکم گرفت و با دست چپش توی چانه من مشت زد. بعد مشت دیگری به من زد که دور سرم ستاره چرخید! وقتی او دستش را جلو آورد تا برای سومین بار به

من مشت بزند، من به‌طور خودکار عقب رفتم. اما در همین موقع، او با یک حرکت سریع چوب را در دستم پیچاند و آن را از لای انگشت‌های من بیرون کشید.

آرا فاتحانه داد زد: «حالا چی؟»

بعد چوب را دور سرش چرخاند و گفت: «حالا کی جلوتر است؟» مثل دیوانه‌ها شده بود. از او فاصله گرفتم و گفتم: «آرا، جدی بگیر. من که خودم گفتم اگر می‌خواهی چوبت را بردار، نگفتم؟»

گفت: «ولی من که برنداشتم!»

کوردا گفت: «آرا، بگذار چوبش را بردارد. نباید توقع داشته باشی او با دست خالی از خودش دفاع کند.»

او پرسید: «پسر، تو می‌خواهی چه کار کنی؟ اگر خودت بخواهی، من اجازه می‌دهم چوب را برداری.»

از حالت حرف زدنش فهمیدم که توقع ندارد من چوب را بردارم.

سر تکان دادم. من هم کار او را کردم. البته اگر او چوبش را برداشته بود، باز هم من این کار را نمی‌کردم.

گفتم: «متشکرم. لازم نیست.»

کوردا با صدای بلند گفت: «دارن، خل نشو! اگر می‌خواهی، چوب را به دستت بدهیم. تو تا همین حالا هم خوب جنگیده‌ای و شجاعتت را ثابت کرده‌ای.»

وینز حرف او را تأیید کرد و گفت: «اصلاً اگر بخواهی، می‌توانی بازی را ترک کنی. اشکالی ندارد.»

هست!

سرم کمی آرام شد. فریاد زدم: «صبر کن!»

دنبال آرا گشتم. دیدم لب تخته نشسته است و روی زخمش پماد می زند. خودم را از دست کوردا بیرون کشیدم، از میان اشباح گذشتم و یگراست جلو او رفتم.

در چشم‌های من خیره شد و گفت: «بله؟»

دستم را به طرفش دراز کردم و گفتم: «دست بده!»

به دست من نگاه کرد و گفت: «این مبارزه هنوز حالت را جا نیاورده است؟»

با عصبانیت تکرار کردم: «دست بده!»

پرسید: «اگر ندهم، چه می شود؟»

با عصبانیت گفتم: «برمی گردم روی تخته‌ها و آن قدر با تو می جنگم تا دست بدهی.»

آرا خیره خیره مرا نگاه کرد، بعد سر تکان داد و گفت: «آفرین بر تو، دارن شان!»

با صدای ضعیفی تکرار کردم: «آفرین...» و غش کردم!

دیگر هیچ چیز نفهمیدم تا شب بعد که در ننوی خودم چشم باز کردم.

به چشم‌های آرا نگاه کردم. فهمیدم که انتظار دارد من بازی را ادامه بدهم. گفتم: «نه، من بازی را ترک نمی کنم. من از این تخته‌ها پایین نمی آیم تا ضربه فنی بشوم و پایین بیفتم.»

بعد جلو رفتم و به طرف آرا خم شدم.

آرا با تعجب نگاهم کرد و چوبش را بالا برد. دیگر می خواست کار را تمام کند. اولین ضربه اش را با دست چپم گرفتم. دومی به شکمم خورد. سومی و چهارمی به دست راستم خورد. اما ضربه پنجم به پشت سرم خورد و گیجم کرد. روی زانوهایم خم شدم. می خواستم بلند شوم که ضربه بعدی آرا به طرف چپ صورتم خورد و روی زمین افتادم.

فقط یادم می آید که به سقف خیره شده بودم و چند شب دورم جمع شده بودند. کوردا با نگرانی پرسید: «دارن! حالت خوب است؟»

گفتم: «چی... شده؟»

گفت: «او تو را ضربه فنی کرد. حدود پنج شش دقیقه بیهوش بودی.»

نشستم. خیلی درد داشتم. گفتم: «چرا اتاق می چرخد؟»

وینز خندید و کمکم کرد که بایستم. او گفت: «خوب می شود. تا حالا، سرگیجه هیچ شبی را نکشته است. یک روز می خوابد و تا شب سر حال سر حال است.»

با صدای ضعیفی پرسیدم: «چه قدر مانده به کوهستان برسیم؟» کوردا مرا با خود برد و گفت: «پس رک بیچاره حتی نمی داند کجا

گفتم: «شما مثل کوردا حرف می زنید.»

«من با نظر کوردا در مورد جنگ اشباح موافق نیستم، او خیلی صلح طلب است و این با طبیعت ما سازگار نیست. اما اینکه می گوید بعضی اوقات بهتر است نجنگیم، درست می گوید. وقتی آدم می داند که در جنگی شکست می خورد، دیگر چه دلیلی دارد که دنبال آن جنگ برود؟»

با تعجب گفتم: «اما من در این نبرد ناامید نبودم! اول خوب ضربه زدم!»

خندید و گفت: «چنین چیزی غیرممکن است. البته اعتمادبه نفس تو خوب است و این نشان می دهد که یادگیریت خوب است. حالا دیگر زودتر آماده شو. نباید شاهزاده ها را منتظر بگذاریم.»

تالار شاهزاده ها در بالاترین نقطه کوه واقع شده بود. ورودی آن تالار، دالان عریض و طولی بود که نگهبان های زیادی در آن مراقب بودند. من قبلاً آنجا نرفته بودم. هیچ کس از آن دالان رد نمی شد، مگر اینکه در تالار کار داشته باشد.

نگهبان های سبزپوش قدم به قدم ما را بررسی می کردند. کسی اجازه نداشت سلاح یا چیزی را که بشود به جای سلاح از آن استفاده کرد، به تالار برود. پوشیدن کفش هم مجاز نبود. ما را در سه جای آن دالان از سرتاپا گشتند. آنها حتی لای موهایمان شانه



۱۸

دو شب بعد از نبرد من و آرا، شاهزاده ها من و آقای کرپسلی را احضار کردند. هنوز بدنم درد می کرد. آقای کرپسلی کمکم کرد تا لباس بپوشم. وقتی دستم را بالا می بردم، دادم در می آمد. دست هایم و سرم کبود شده بودند.

آقای کرپسلی گفت: «اصلاً باورم نمی شود تو این قدر احمق شده باشی که با آرا سیلز بجنگی.»

او از وقتی که از نبرد من و آرا باخبر شده بود، مرا سرزنش می کرد. البته من مطمئن بودم که احساس واقعی اش را به زبان نمی آورد و حتی به کار من افتخار می کرد.

آقای کرپسلی ادامه داد: «اگر من جای تو بودم، مطمئن نیستم که با آرا سیلز روی تخته می رفتم.»

گفتم: «یعنی من از شما شجاع تر بوده ام؟»

با حالت خاصی گفت: «حمایت و شجاعت دو چیز جداگانه اند.

ساخته‌اند - و سنگ خون. اینها چیزهای جادویی هستند. اینها...» یکی از نگهبان‌ها حرف او را قطع کرد و گفت که عجله کنیم. ما فوری راه افتادیم. نگهبان گفت: «لارتن کرپسلی، دارن شان، شما پذیرفته شده‌اید.» و چهار بار به در پیش رویمان ضربه زد. آن در مثل یک در برقی باز شد و ما وارد شدیم.

اگرچه هیچ مشعلی در آن تالار نبود، اما آنجا مثل روز روشن بود؛ روشن‌تر از همه جا‌های دیگر کوه. روشنایی آنجا از دیوارهای گنبدی بود که غیر از آقای تینی، هیچ‌کس از آن چیزی نمی‌دانست. در اطراف گنبد، صندلی‌هایی شبیه نیمکت گذاشته بودند. در وسط، فضایی باز و سکوماند بود که چهار تخت اشرافی در آن دیده می‌شد. شاهزاده‌ها سه تخت را اشغال کرده بودند. آقای کرپسلی به من گفته بود که معمولاً یکی از شاهزاده‌ها در جلسه حاضر نمی‌شود تا به کارهای دیگر رسیدگی کند. هیچ چیز به دیوارها آویزان نبود، نه نقاشی، نه پوستر و نه چیز دیگر. مجسمه‌ای هم در آنجا نبود. آنجا محل کار بود، نه محل مهمانی و تفریح.

بیشتر صندلی‌ها پر بودند. اشباح معمولی روی صندلی‌های ردیف عقب نشسته بودند. ردیف دیگر نیز مخصوص کارکنان و نگهبانان کوه بود.

ژنرال‌ها روی صندلی‌های جلوتر نشسته بودند. من و آقای کرپسلی رفتیم و در ردیف سوم، کنار هارکات موندز، گاورن پورل و کوردا اسمالت نشستیم که منتظرمان بودند. از اینکه دوباره

می‌کشیدند تا مبادا سیم یا چیز دیگری را بین موهایمان پنهان کرده باشیم.

یواشکی به آقای کرپسلی گفتم: «این همه مراقبت و بازرسی برای چیست؟ من فکر می‌کردم که همه اشباح به شاهزاده‌ها احترام می‌گذارند.»

گفت: «همین‌طور است. این کارها هم بیشتر تشریفات است، نه چیز دیگر.»

در پایان دالان، وارد غاری بزرگ شدیم که گنبدی سفید و نورانی در آن قرار داشت. تا آن لحظه، چنان ساختمانی ندیده بودم. دیوارهای آن مثل نبض می‌زدند؛ انگار زنده بودند. هیچ شکافی هم روی آنها نبود.

پرسیدم: «اینجا دیگر کجاست؟»

آقای کرپسلی گفت: «تالار شاهزاده‌ها!»

از چه ساخته شده؟ سنگ مرمر یا آهن؟

آقای کرپسلی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند.» و بعد مرا به داخل فرستاد.

نگهبان کنار در گفت که به گنبد دست بزنم.

گفتم: «هم گرم است و هم می‌تپد. این دیگر چیست؟»

آقای کرپسلی با همان حالت همیشگی گفت: «سال‌ها پیش، تالار شاهزاده‌ها مثل بقیه تالارها بود. یک شب - کمی بعد از جدا شدن شیخ‌واردها از ما - آقای تینی از راه رسید و گفت که برای ما هدیه دارد. هدیه او این گنبد سفید بود - که آدم کوچولوها آن را

بحث‌هایشان خیلی جدی بود. در حالی که منتظر شروع جلسه بودیم، آقای کریسلی راجع به گنبد برایم توضیح داد. او گفت: «این گنبد جادویی است. با هیچ روشی نمی‌شود آن را باز کرد و داخلش را دید. هیچ چیز به آن نفوذ نمی‌کند؛ نه ابزار، نه اسید و نه هیچ چیز دیگر. این محکم‌ترین چیزی است که تا به حال در دنیای آدم‌ها و اشباح وجود داشته است.»

پرسیدم: «از کجا آمده؟»

گفت: «ما نمی‌دانیم. آدم کوچولوها آن را با واگن‌های پوشش‌دار به اینجا آوردند. ماه‌ها طول کشید تا آن را به اینجا برسانند. وقتی هم که آن را نصب می‌کردند، ما اجازه نداشتیم نگاهشان کنیم. ماهرترین معمارهای ما روی آن کار کرده‌اند، اما نتوانسته‌اند از ماهیت مرموز آن سر در بیاورند.»

آقای کریسلی ادامه داد: «درهای این تالار را هم فقط شاهزاده‌ها می‌توانند باز کنند. آنها کف دستشان را روی چهارچوب در فشار می‌دهند و در باز می‌شود.»

گفتم: «حتماً درها برقی‌اند و یک قطعه خاص روی آن است که اثر انگشت شاهزاده‌ها را شناسایی می‌کند، نه؟»

آقای کریسلی سر تکان داد و گفت: «این تالار قرن‌ها پیش ساخته شده است؛ خیلی قبل از آنکه انسان‌ها برق را اختراع کنند. اینها با وسایل ماوراء طبیعی یا ابزارهای پیشرفته‌ای کار می‌کنند که هنوز کشف نشده‌اند.»

بعد پرسیدم: «آن سنگ قرمز پشت سر شاهزاده‌ها را دیده‌ای؟»

آدم کوچولو را می‌دیدم، خوشحال بودم. از او پرسیدم که در آن مدت، چه کارهایی کرده است. جواب داد: «جواب... سؤال... همین چیزها... تکرار... تکرار... تکرار!»

پرسیدم: «چیزی از گذشته یادت آمد؟»

نه.

گاونر پشت من زد و گفت: «شاید هم اصلاً نخواسته که یادش بیاید. ما چیزهای زیادی از هازکات پرسیدیم و سعی کردیم وادارش کنیم که همه چیز را به خاطر بیاورد. البته او هیچ شکایتی نکرد، ولی چیزی را هم به یاد نیاورد. اگر من جای او بودم، قضایای یک قرن پیش را هم به یاد می‌آوردم. حتی از ما نخواست که فرصت خوابیدن به او بدهیم!»

هازکات گفت: «لازم نبود... خیلی خوابیدم.»

گوردا از من پرسید: «بعد از آن مبارزه با آرا، حالا حالت خوب است؟»

قبل از اینکه من چیزی بگویم، گاونر پرید وسط و گفت: «من هم شنیدم! پسر، تو فکر کردی چه خبر است؟ من ترجیح می‌دهم با هزار تا عقرب بجنگم، ولی با آرا سبیلز روی تخته‌ها نروم. بعضی شب‌ها او بیست تا شبخ را با هم قیمة قیمة می‌کند!»

نیشخندی زدم و گفتم: «پیش آمد دیگر!»

گاونر باید از پیش ما می‌رفت تا درباره موضوعی با ژنرال‌های دیگر صحبت کند. همه حاضران مشغول بحث بودند و موضوع

جذب می‌کند و وقتی یک شبح خونس را می‌دهد، اسمش را هم می‌دهد. به این صورت، سنگ و شبح‌های دیگر او را به رسمیت می‌شناسند. برای مثال، اگر تو خونت را بدهی و بعد من بخواهم که تو را پیدا کنم، کافی است دستم را روی این سنگ بگذارم و به اسم تو فکر کنم. در چند ثانیه، این سنگ به من کمک می‌کند تا تو را - هر جایی از زمین که باشی - پیدا کنم.»

پرسیدم: «حتی اگر من نخواهم که تو پیدایم کنی، باز هم این کار انجام می‌شود؟»

- آره، ولی این کار معمولاً چندان فایده ندارد. چون تا من خودم را به تو برسانم، تو حتماً جایت را عوض کرده‌ای. روش مثلث‌بندی وقتی به درد می‌خورد که سه نفر با هم در ارتباط باشند. یعنی اگر من بخواهم تو را پیدا کنم، با یک نفر دیگر - مثلاً با گاونر - ارتباط برقرار می‌کنم و به‌طور ذهنی محل تقریبی تو را که به کمک سنگ به دست آورده‌ام، به او اطلاع می‌دهم و آن وقت او دنبال تو می‌آید و پیدایت می‌کند.

در سکوت، به حرف‌های او فکر کردم. روش جالبی بود. اما انگار ایرادهایی هم داشت.

پرسیدم: «کسی می‌تواند با استفاده از سنگ خون، یک شبح را پیدا کند؟»

آقای کرپسلی گفت: «هر کسی که قدرت جست‌وجوی ذهنی داشته باشد.»

- حتی یک آدم یا یک شبح‌واره؟

او سنگ بیضی شکلی را به من نشان می‌داد که اندازه‌اش دو برابر یک توپ فوتبال بود و روی یک پایه خیلی بلند قرار داشت. بعد گفت: «سنگ خون همین است. این سنگ کلید این گنبد و رمز طول عمر اشباح است.»

گیج و مبهور پرسیدم: «یک سنگ چه ربطی به عمر طولانی دارد؟»

گفت: «این سنگ کارهای زیادی می‌کند. هر شبحی که در گروه پذیرفته می‌شود، باید جلو سنگ بایستد و دست‌هایش را روی آن بگذارد. این سنگ به صافی یک گلوله شیشه‌ای است و نسبت به هرگونه تماسی هم فوق‌العاده حساس است. وقتی شبحی دستش را روی سنگ می‌گذارد، سنگ خون او را جذب می‌کند - به همین دلیل، به آن "سنگ خون" می‌گویند - و آن شبح را به اجتماع ذهنی این دار و دسته پیوند می‌دهد.»

از وقتی که آقای کرپسلی را دیده بودم، این هزارمین بار بود که آرزو می‌کردم او از کلمه‌های ساده‌تری استفاده کند. با تردید گفتم: «اجتماع ذهنی؟»

- می‌دانی که اشباح می‌توانند با هم رابطه ذهنی داشته باشند؟ - بله.

- خوب، با روش مثلث‌بندی و با کمک این سنگ، ما می‌توانیم کسانی را که با آنها ارتباط نداریم، هم پیدا کنیم.

با حالتی اخم‌آلود گفتم: «چی؟ مثلث...»

گفت: «باید به تو بگویم که این سنگ، خون شبح‌های کامل را

آتشفشان یا در دریا بیندازیم. اما آنها گوششان به این حرف‌ها
 بدهکار نیست.»

پرسیدم: «چرا؟»

قبل از اینکه کوردا جواب بدهد، آقای کریسلی گفت: «دلایل
 زیادی دارد: اول اینکه با این سنگ می‌توانیم محل اشباح گمشده
 را پیدا کنیم؛ همین‌طور محل آنهایی را که دچار دردسر شده‌اند یا
 اشباح دیوانه‌ای را که آزادانه برای خودشان می‌گردند. این برای
 امنیت و سلامت زندگی ما خیلی مهم است که بدانیم غیر از
 ارتباط‌های سنتی‌مان با گروه، ارتباط قوی‌تری هم وجود دارد که
 اگر خوب زندگی کنیم، می‌توانیم از کمک و همراهی آن بهره‌مند
 بشویم و اگر شرارت کنیم، باید در انتظار مجازاتش باشیم. در واقع،
 سنگ نمی‌گذارد که ما از مسیر درست منحرف بشویم.»

او ادامه داد: «دوم اینکه وجود سنگ خون برای باز کردن
 درهای گنبد ضروری است. وقتی یک شبح شاهزاده می‌شود،
 سنگ نقش مهمی در اجرای مراسم دارد. شاهزاده جدید و دو
 شاهزاده دیگر دور آن حلقه می‌زنند. دو شاهزاده قدیمی از یک
 دستشان خون خود را وارد بدن شاهزاده جدید می‌کنند و در همان
 حال، دست دیگرشان را روی سنگ می‌گذارند. بدین ترتیب، خون
 آنها وارد بدن شاهزاده جدید می‌شود و بعد وارد سنگ می‌شود و
 این چرخه چند بار تکرار می‌شود. در انتهای مراسم، شاهزاده
 جدید هم می‌تواند درهای تالار را باز کند. بدون این سنگ،
 شاهزاده فقط به صورت اسمی شاهزاده می‌شود.»

گفت: «آدم‌هایی که چنین قدرت ذهنی نیرومندی داشته
 باشند و بتوانند از سنگ خون استفاده کنند، خیلی کم هستند.
 ولی شبح‌واره‌ها می‌توانند.»

پرسیدم: «آن وقت این سنگ خطرناک نیست؟ ممکن است یک
 شبح‌واره با استفاده از این سنگ، اشباح را پیدا کند و آنها را اذیت
 کند. این‌طور نیست؟»

آقای کریسلی با بدجنسی لبخندی زد و گفت: «معلوم است که
 جنگ و جدال با آراسیلز روی مغزت اثر نگذاشته! درست می‌گویی.
 اگر سنگ خون به دست دشمنان ما بیفتد، کارمان تمام است.
 شبح‌واره‌ها می‌توانند با کمک آن همه ما را از پا در بیاورند. حتی
 آنها می‌توانند کسانی را پیدا کنند که اسمشان را هم نمی‌دانند.
 چون با استفاده از این سنگ و ذکر مکان‌ها هم می‌شود جست‌وجو
 کرد و محل اعضا را پیدا کرد. به همین دلیل، آنها می‌توانند تمام
 اشباح سرتاسر انگلستان، آمریکا یا هر جای دیگر را پیدا کنند. اصلاً
 به‌خاطر همین موضوع است که به شدت از سنگ محافظت
 می‌شود.»

پرسیدم: «بهتر نیست آن را بشکنیم و به این دردسر و نگرانی
 پایان بدهیم؟»

کوردا، که حرف‌های ما را گوش می‌کرد، خندید و گفت: «من
 چند دهه پیش این پیشنهاد را به شاهزاده‌ها دادم. درست است که
 این سنگ نسبت به ابزارها و وسایل عادی مقاوم است، ولی حتماً
 راهی هست که از دستش خلاص بشویم. من گفتم که آن را در یک

یک خانواده ایم - و این مسئله ارباب شبح‌واره‌ها هم خود به خود حل می‌شود.»

آقای کرپسلی گفت: «یعنی اگر تو شاهزاده بشوی، می‌خواهی این سنگ را نابود کنی؟»

کورد با سر تکان داد و گفت: «من فقط گفتم که چه کارهایی را می‌شود انجام داد. این مسئله حساسی است و فکر نمی‌کنم که ژنرال‌ها آن را بپذیرند. اما اگر مذاکرات ما و شبح‌واره‌ها شروع بشود و جلو برود، فکر می‌کنم که آنها هم به این نتیجه برسند.»

آقای کرپسلی پرسید: «یعنی حاضری که قبل از انتخابات هم این قضیه را روشن کنی؟»

کورد با ناراحتی گفت: «خوب، به طور کامل که نه! به هر حال، این چیزها سیاست لازم دارد. بعضی وقت‌ها باید از راه‌های مخصوص وارد شد. اما من هیچ وقت دروغ نمی‌گویم. تا حالا هم اگر کسی نظرم را پرسیده بود، واقعیت را برایش می‌گفتم. اما آنها... نپرسیدند.»

جمله آخر را با تردید گفت.

آقای کرپسلی با اوقات تلخی گفت: «سیاست؟ روزی که آنها به سیاست فکر کنند، بدترین روز برای اشباح است.»

بعد رویش را از کورد برگرداند و به سکوی روبه‌رویش خیره شد. کورد با صدای آرامی به من گفت: «ناراحتش کردم.»

زیر لب گفتم: «او خیلی زود ناراحت می‌شود.»

بعد پرسیدم که آیا من هم می‌توانم خون و اسمم را به سنگ

آقای کرپسلی نفس عمیقی کشید و در ادامه گفت: «دلیل سومی هم هست که ما سنگ را نابود نمی‌کنیم: ارباب شبح‌واره‌ها! در افسانه‌ها آمده است که وقتی ارباب شبح‌واره‌ها به قدرت می‌رسند، نژاد اشباح را از بین می‌برد. اما با کمک این سنگ، شاید بتوانیم دوباره همه چیز را از اول شروع کنیم.»

آقای کرپسلی وقتی از ارباب شبح‌واره‌ها اسم برد، صورتش تیره و گرفته شد.

پرسیدم: «چطور چنین چیزی ممکن است؟»

آقای کرپسلی گفت: «ما نمی‌دانیم. اینها حرف‌های آقای تینی است. اما حالا بیشتر از هر وقت دیگری باید مراقب این سنگ باشیم. پیغام هارکات همه را نگران کرده است. اما با این سنگ شاید امیدی باشد.»

کورد گفت: «پسرا دل و جرئت اینها را ببین! من که وقت شنیدن افسانه‌های قدیمی را ندارم. ما باید سنگ را دور بیندازیم و گنبد را خراب کنیم و تالار جدیدی برای شاهزاده‌ها بسازیم. اصلاً این یکی از همان دلایلی است که شبح‌واره‌ها از مذاکره با ما می‌بازارند. آنها نمی‌خواهند خودشان را با این افسانه‌ها و هدیه‌های ابتکاری آقای تینی درگیر کنند. تقصیری هم ندارند، نمی‌خواهند خودشان را با این سنگ گیر بیندازند. آنها اصلاً قصد ندارند با ایل و تبار اشباح بجنگند. اگر هم این کار را بکنند، به‌خاطر این است که می‌ترسند ما با سنگ خون آنها را بگیریم. اگر ما سنگ را دور بیندازیم، شاید حتی آنها دوباره به ما بپیوندند - بالاخره ما و آنها از



۱۹

پاریس اسکیل، میکا ورت^۱، و آرو^۲ سه شاهزاده‌ای بودند که باید ملاقاتشان می‌کردیم. (اسم شاهزاده غایب، ونچا مارچ^۳ بود.)

پاریس اسکیل موهایی سفید و ریشی قهوه‌ای داشت، یک گوشش را از دست داده بود و با هشتصد سال عمر زمینی، پیرترین شیخ کوهستان بود. اشباح دیگر خیلی به او احترام می‌گذاشتند. البته نه فقط به خاطر شاهزاده بودنش، بلکه به خاطر پیروزی‌هایی که در جوانی کسب کرده بود. می‌گفتند که پاریس اسکیل همه‌جا بوده و همه کاری انجام داده است. طبق افسانه‌ها، او زمانی نزد ژان دارک، که یک پناه‌دهنده اشباح بوده، زندگی می‌کرده است. (البته همه قصه‌ها و سرگذشت‌ها هم درست نیستند. اما اشباح عادت دارند که از خودشان داستان سرهم کنند.)

بدهم یا نه.

کوردا گفت: «تا وقتی که یک شیخ کامل نشوی، نه. البته قبلاً نیمه‌اشباح‌ها هم می‌توانستند این کار را بکنند، اما نه به شیوه اشباح کامل.»

می‌خواستم باز هم درباره سنگ خون و آن گنبد بیرسم. اما یک ژنرال، که قیافه جدی و خشکی داشت و چماق سنگینی به دست گرفته بود، زوی سکو آمد و نام من و آقای کرپسلی را اعلام کرد. وقت ملاقات با شاهزاده‌ها فرا رسیده بود.

وقتی آقای کرپسلی با شاهزاده‌های دیگر حرف می‌زد، پاریس به من خیره شد و وقتی او دوباره به طرف ما برگشت، شاهزاده پیر گفت: «این باید دستیار، دارن شان، باشد. گاونر پورل چیزهای زیادی راجع به او گفته است.»

آقای کرپسلی گفت: «او خونی خوب و قلبی قوی دارد. یک دستیار عالی است که شبی از سریع‌ترین و بهترین اشباح می‌شود.» میکا ورلت نگاه بدی به من انداخت و غرغرکنان گفت: «یک شب! زحمت کشیدی! او هنوز یک پسر بچه است. ما آن قدر وقت نداریم که بچه را بزرگ کنیم. تو...»

پاریس اسکیل حرف او را قطع کرد و گفت: «میکا، خواهش می‌کنم عجلوانه صحبت نکن. همه ما با شخصیت لارتن کرپسلی آشناییم و باید به او احترام بگذاریم. نمی‌دانم او چرا یک بچه را شبخ کرده است. ولی حتماً خودش می‌تواند توضیح بدهد.»

میکا گفت: «من فقط می‌دانم که این کار خیلی مسخره است؛ آن هم در این موقعیت!» و ساکت شد.

وقتی میکا ساکت شد، پاریس به من نگاه کرد و لبخند زد. بعد هم گفت: «دارن، بی‌ادبی ما را باید ببخشی. آخر، ما به دیدن بچه عادت نداریم. بعد هم خیلی وقت است که کسی به ما معرفی نشده است.»

آرام گفتم: «من واقعاً هم بچه نیستم. الان هشت سال است که نیمه‌شبخ شده‌ام. تقصیر من نیست که بدنم دیر رشد می‌کند.» میکا با حالتی اخم‌آلود گفت: «دقیقاً! تقصیر این شبخ است که تو

میکا ورلت جوان‌ترین شاهزاده بود و در حدود دویست و هفتاد سال داشت. او موهای مشکی براق و چشمانی نافذ داشت و سر تا پا سیاه پوشیده بود. چهره‌اش خیلی عبوس بود؛ حتی عبوس‌تر از آقای کرپسلی. پیشانی و دور دهانش پر از چین و چروک بود، طوری که من فکر می‌کردم خیلی کم می‌خندد یا اصلاً نمی‌خندد. آرو مرد تنومندی بود که عکس چند پلیکان را روی بازوها و دو طرف سرش خالکوبی کرده بود. او ظاهری ترسناک داشت و با شبخ‌واره‌ها خیلی دشمن بود. قبل از اینکه ژنرال شود، با یک انسان ازدواج کرده بود. اما شبخ‌واره‌ها همسرش را کشته بودند. بعد او وارد گروه اشباح شده و به درجه ژنرالی و شاهزادگی رسیده بود.

این سه شاهزاده، همه مردانی قوی بودند. پاریس اسکیل که از همه پیرتر بود، می‌توانست یک گاو را یک دستی بلند کند و بالا بیندازد.

پاریس دستی میان ریش‌هایش کشید و نگاهی به آقای کرپسلی انداخت و گفت: «سلام، لارتن! خوشحالم که تو را اینجا می‌بینم. فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت.»

آقای کرپسلی جواب داد: «من عهد کرده بودم که برگردم.» پاریس خندید و گفت: «بله، من به حرف تو شک نداشتم. اما فکر نمی‌کردم که وقتی برگردی، من زنده باشم. دوست عزیز، من خیلی عمر کرده‌ام. دیگر شب‌های آخر را می‌گذرانم.»

آقای کرپسلی گفت: «پاریس، تو بیشتر از اینها زنده می‌مانی.» پاریس گفت: «تا ببینیم!»

پاریس گفت: «میکا! این شیخ، شیخ اصلی است و دستیارش را هم به حضور ما آورده است تا تأییدیه ما را به دست آورد. ما هر چه بگوییم، او اجرا می‌کند. احتیاجی به اوقات تلخی نیست.»

میکا خودش را جمع و جور کرد و ایستاد. بعد گفت: «ببخشید! من خوب صحبت نکردم. دیگر تکرار نمی‌شود.»

زمزمه‌ای در تالار پیچید. از پیچ‌ها فهمیدم که سابقه نداشته است یک شاهزاده از زیردستانش عذرخواهی کند، به‌خصوص از کسی که ژنرال هم نیست.

برای ما، دو صندلی آوردند و پاریس گفت: «بیا، لارتن! بنشین و برای ما تعریف کن که در این مدت چه کارهایی کرده‌ای.»

تا نشستیم، آقای کرپسلی قصه‌اش را شروع کرد. او از سیرک عجایب تعریف کرد؛ از جاهایی که با سیرک رفته و افرادی که دیده بود. وقتی به ماجرای مرلو رسید، خواست که قضیه را به‌طور خصوصی برای شاهزاده‌ها تعریف کند. او با صدایی آرام درباره آن موجود دیوانه تعریف کرد و گفت که ما او را کشته‌ایم. آنها از این خبر برآشفته شدند.

پاریس با صدایی بلند گفت: «این چه کاری بوده است؟ اگر شیخ‌واره‌ها بفهمند، همین را بهانه‌ای برای شروع جنگ می‌کنند.»

آقای کرپسلی جواب داد: «چطور می‌خواهند بفهمند؟ من که دیگر عضو طبقه ژنرال‌ها نیستم.»

میکا گفت: «اگر بخواهند، می‌فهمند، اگر قضیه اربابشان درست

باشد، ما باید تمام اشباح دنیا را فوری پیدا کنیم و دور هم جمع

شویم.»

آرو، که تا آن موقع ساکت بود، گفت: «فکر نکنم لارتن بیخودی حرف بزند. او که ژنرال ما نیست؛ یک فرد آزاد است. بنابراین، دلیلی ندارد که از قوانین ما پیروی کند. اگر من هم به جای او بودم، همین کار را می‌کردم. او همه کارهایش با احتیاط و حساب شده است. ما نباید به او ایراد بگیریم.»

میکا سر تکان داد و در تأیید او گفت: «نه، منظورم این نبود.» مسئله مرلو را کنار گذاشتیم و دوباره سر جاهایمان نشستیم تا بحث عمومی را ادامه دهیم. طوری که همه بشنوند.

پاریس اسکیل گفت: «حالا وقت آن است که راجع به دستیار حرف بزنیم. همه ما می‌دانیم که در چند قرن گذشته، دنیا به سرعت تغییر کرده است. انسان‌ها بیشتر مواظب یکدیگر هستند و از زندگیشان، به‌خصوص از زندگی بچه‌هایشان بیشتر مراقبت می‌کنند. به همین دلیل است که ما دیگر بچه‌ها را شیخ نمی‌کنیم. آخرین بچه‌ای که شیخ شد، حالا نود ساله است. لارتن، بگو ببینم چه شد که تو این سنت را شکستی؟»

آقای کرپسلی صدایش را صاف کرد و به شاهزاده‌ها نگاه کرد. بعد به میکا خیره شد و به آرامی گفت: «من هیچ دلیل معتبری ندارم.»

دوباره تالار به هم ریخت و هیاهو به پا شد. همه با هم حرف می‌زدند.

من فہید این بوت کہ می‌خواستہم پسر بچہ‌ای بہ سن او را شبیح کنم.

تالار دوبارہ شلوغ شد و شاہزادہ‌ها مجبور شدند حاضران را ساکت کنند. وقتی تالار کمی آرام تر شد، پاریس کہ از ہمہ آرام تر بود، شروع کرد بہ سؤال کردن. او پرسید: «تو می‌خواستی یک پسر دیگر را شبیح کنی؟»

آقای کرپسلی بسر تکان داد و گفت: «اما خون او وحشی بود. شبیح جیبی از آب دہر نمی‌آمد.»

میکائیل اخم کرد و پرسید: «بگذار ببینم! تو می‌خواستی یک پسر را شبیح کنی، ولی نتوانستی. دوست آن پسر قضیہ را فہمید. تو ہم او را بہ جان دوستش شبیح کردی. درست است؟»

آقای کرپسلی حرف او را تأیید کرد و گفت: «تقریباً ہمین طور است. البتہ من ہمہ حقیقت مربوط بہ اشباح را بہ او نگفتم. اما قبل از اینکہ او را شبیح کنم، خوب بررسی کردم و از اصالت و قدرتش مطمئن شدم.»

پاریس پرسید: «آن پسر اولی تو را از کجا می‌شناخت. همان کہ خونش وحشی بود؟»

«ایہی دانست من کہ ہستم. عکس مرا در یک کتاب قدیمی دیدہ بود. آن عکس سال‌ها پیش، وقتی خود را با اسم وور ہورنون معرفی می‌کردم، کشیدہ شدہ بود. او خودش می‌خواست کہ دستیار من شود.»

میکائیل پرسید: «تو راجع بہ راہ و روش ما چیزی بہ او نگفتی؟ بہ او

پاریس فریاد کشید: «ساکت باشید!»

و ناگہان ہمہ ساکت شدند. بعد با ناراحتی گفت: «لارتن، بازی در نیاور، تو فقط برای خندہ یک پسر بچہ را شبیح نکردہ‌ای. حتماً دلیلی داشتہ‌ای. نکنند پدر و مادرش را کشتہ‌ای و بعد تصمیم گرفتہ‌ای کہ خودت از او نگہداری کنی؟»

آقای کرپسلی گفت: «پدر و مادر او زندہ ہستند. میکا با اخم گفت: «ہر دوشان؟»

بلہ.

پاریس پرسید: «پس الان دنبال او می‌گردند؟»

نہ، ما وانمود کردیم کہ او مُردہ است. آنها او را دفن کردند. آنها فکر می‌کنند کہ دارن مُردہ است.

پاریس زمزمہ کنان گفت: «لااقل این کارت بد نبودہ است. ولی چرا او را بہ این زودی شبیح کردی؟»

وقتی آقای کرپسلی جواب نداد، پاریس روبہ من کرد و پرسید: «دارن؟ تو می‌دانی کہ او چرا این کار را کردہ است؟»

بہ امید اینکہ آنها را آرام کنم، گفتم: «من این حقیقت را کہ او یک شبیح است فہمیدم. شاید این کار را کردہ است تا از خودش محافظت کند. یعنی تصور کردہ کہ باید مرا دستیار خودش کند یا بکشد.»

پاریس گفت: «این یک عذر قابل قبول است.»

آقای کرپسلی گفت: «ولی حقیقت ندارد. من ہیچ وقت نرسیدم کہ دارن مرا لو بدہد. در واقع، تنها چیزی کہ او راجع بہ

نگفتی که ما بچه‌ها را شبخ نمی‌کنیم؟

آقای کرپسلی با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «سعی کردم، اما... اصلاً انگار اختیار خودم را از دست داده بودم. من می‌دانستم که این کار درستی نیست؛ ولی اگر خونس بد نبود، او را شبخ می‌کردم. دیگر نمی‌توانم توضیحی بدهم. چون اصلاً خودم هم نمی‌دانم چه کار کرده‌ام.»

میکا گفت: «تو باید با دلیل بهتری به اینجا می‌آمدی.»

آقای کرپسلی به آرامی گفت: «نمی‌توانستم. چون دلیلی نداشتم.»

گاوتر پورل از پشت سر ما سرفه کرد و خیلی مؤدبانه گفت: «می‌توانم توضیحی بدهم؟»

پاریس گفت: «اگر فکر می‌کنی که حرفت مسائل را روشن می‌کند، بگو.»

گاوتر گفت: «من می‌خواهم بگویم که دارن یک پسر فوق‌العاده است. او بدون هیچ ترسی، این راه کوهستانی را پشت سر گذاشته است. در راه، با خون سمی یک شبخ‌واره روبه‌رو شده است و ماجرای نبرد او با آرا سیلز هم که حتماً به گوشتان رسیده است - موضوع مال چند شب پیش است.»

پاریس گفت: «بله.»

او به پاریس اسکیل گفت: «او شجاع و اصیل و خیلی زرنگ است. من مطمئنم که شبخ خوبی می‌شود؛ حتی یک شبخ عالی می‌شود. او جوان است، ولی اشباح جوان‌تر از او هم قبلاً به ما

است؟»

میکا گفت: «این که دلیل نمی‌شود! قانون، قانون است. ما دیگر بچه‌ها را شبخ نمی‌کنیم. این کار در شرایط فعلی خطر بیشتری هم دارد.»

آرو به آرامی گفت: «میکا درست می‌گوید. شجاعت و قدرت این پسر دلیل نمی‌شود. لارتن کار بدی کرده و ما باید جواب او را بدهیم.»

پاریس به آرامی سر تکان داد و گفت: «لارتن، آنها درست می‌گویند. ما نمی‌توانیم این کار تو را نادیده بگیریم. خوب تو هم اگر به جای ما بودی، این سرپیچی از قانون را نادیده نمی‌گرفتی.»

آقای کرپسلی گفت: «می‌دانم. من دلیل محکمی ندارم. ولی از شما می‌خواهم که به دارن کاری نداشته باشید. این اشتباه من است و فقط خودم باید تاوان آن را بدهم.»

میکا با ناراحتی گفت: «بحث تاوان و مجازات نیست. من نمی‌خواهم تو را مایه عبرت دیگران کنم. نمی‌خواهم نام تو را خراب کنم. اما واقعاً ما باید چه کنیم؟»

آرو حرف او را تأیید کرد و گفت: «هیچ‌کدام از ما نمی‌خواهیم چنین کاری بکنیم. ولی به نظر تو باید چه کار کنیم؟ تو کار بدی کرده‌ای که باید جبران بشود.»

پاریس آرام گفت: «ولی ما باید تخفیفی برای او در نظر بگیریم.» آقای کرپسلی با لحنی محکم گفت: «من هیچ تخفیفی



۲۵

سکوتی عمیق و طولانی برقرار شد. بالاخره یاریس اسکیل گفت: «بله، یک مبارزه برای این پسر!»

آقای کرپسلی اعتراض کرد و گفت: «گفتم که، نمی‌خواهم دارن را وارد این قضیه کنم!»

میکا با او مخالفت کرد و گفت: «نه، تو گفتی که نمی‌خواهی او تنبیه بشود. باشد، ما او را تنبیه نمی‌کنیم. اما مبارزه که تنبیه نیست!»

یاریس که با حرف او موافق بود، گفت: «لارتن، اگر این پسر خودش را در جنگ نشان بدهد، در جامعه اشباح پذیرفته می‌شود و مشکلات ما هم حل می‌شود.»

آرو اضافه کرد: «و اگر هم از عهده جنگ برنیاید، بدنامی نصیبش می‌شود.»

آقای کرپسلی جای زخم روی صورتش را خاراند و گفت: «چیز

نمی‌خواهم. من یک شبح جوان نیستم که بخواهید کارم را نادیده بگیرید. من نمی‌خواهم رفتار ویژه‌ای با من داشته باشید. اگر فکر می‌کنید گناهکارم، هر کاری که لازم می‌دانید انجام دهید. اگر...»

گفتم: «آنها نمی‌توانند تو را به خاطر من بکشند!»

او که انگار حرف مرا نشنیده بود، گفت: «... اگر فکر می‌کنید باید امتحان شوم، من حاضرم در یک نبرد شرکت کنم. اگر هم می‌گویید که باید بمیرم، می‌میرم.»

یاریس با اوقات تلخی گفت: «هیچ نبردی در کار نیست. ما جنگ و نبرد را برای کسانی می‌گذاریم که هنوز شجاعتشان به ما ثابت نشده است. یک بار دیگر می‌گویم: خوبی‌های تو ثابت شده است!»

آرو با تردید گفت: «شاید...» و ساکت شد. اما چند ثانیه بعد، دوباره به حرف آمد و گفت: «فکر کنم من راهی پیدا کرده‌ام. موضوع جنگ، فکری را به ذهنم آورد. برای اینکه بدون کشتن دوستان یا خراب کردن نام او، به این ماجرا پایان بدهیم، راهی وجود دارد.»

بعد به من اشاره کرد و با خونسردی ادامه داد: «این پسر باید در یک مبارزه شرکت کند.»

کوردا پرسید: «آیا عالیجنابان به من اجازه می دهند که صحبت کنم؟»

پاریس با میکا مشورتی کرد و گفت: «بله».

کوردا گفت: «امتحان برای کسانی است که تجربه دارند، نه برای بچه ها. این اصلاً عادلانه نیست».

آقای کرپسلی گفت: «زندگی برای اشباح، هیچ وقت عادلانه نبوده است، ولی می تواند معقول باشد. البته من اصلاً نمی خواهم که دارن اذیت بشود و در امتحان شرکت کند. اما اگر خودش موافق باشد، من هم این رأی را می پذیرم».

گفتم: «ببخشید، ولی امتحان اصلاً یعنی چه؟»

پاریس با مهربانی به من لبخند زد و گفت: «این آزمونی است که برای تعیین ژنرال ها برگزار می شود».

- من باید چه کار کنم؟

گفت: «تو برای اثبات قدرت بدنی خودت باید پنج حرکت را انجام بدهی. البته این آزمون ها به طور اتفاقی انتخاب می شوند و برای همه اشباح یکسان نیستند. تو باید در یک استخر عمیق شیرجه بزنی و مدالی را از ته آن بالا بیاوری یا اینکه از زیر تخته سنگ هایی که روی سرت پرت می شوند جاخالی بدهی، یا باید از تالاری بگذری که در آن زغال های سرخ می سوزند. بعضی از امتحان ها هم خیلی مشکل نیستند. اما هیچ آزمونی آسان نیست. خطر بزرگی است. اگر چه بیشتر اشباح زنده می مانند، ولی بعضی از آنها هم در این نبرد جان شان را از دست می دهند».

بدی نمی گویند. ولی خود دارن باید راجع به این موضوع تصمیم بگیرد، نه من. من او را مجبور نمی کنم که بجنگد».

بعد روبه من کرد و ادامه داد: «می خواهی بجنگی و خودت را به همه نشان بدهی و آبروی خودت و مرا بخری؟»

روی صندلی جابه جا شدم و پرسیدم: «خوب... شما راجع به چه جور جنگی حرف می زنید؟»

پاریس گفت: «سؤال خوبی کردی. بی انصافی است که از او بخواهیم با یکی از جنگجویان بجنگد... یک نیمه شب که ژنرال نیست».

آرو گفت: «انتخاب حریف برای او خیلی طول می کشد».

میکا گفت: «باید در امتحان شرکت کند».

یک نفر از پشت ما داد زد: «نه! من قبول ندارم. این پسر برای امتحان آماده نیست. اگر شما واقعاً می خواهید او را امتحان کنید، صبر کنید تا کمی بزرگ تر شود».

برگشتم و دیدم که کوردا رو به سکو ایستاده و صحبت می کند. اصلاً انتظارش را نداشتم.

میکا غرغرکنان از جایش بلند شد، چند قدم به طرف کوردا رفت و گفت: «احتیاجی نیست که صبر کنیم. کوردا اسمالت، تو مگر ژنرال هستی که نظر می دهی؟»

کوردا فقط ایستاد و به میکا خیره شد. بعد زانو زد، سرش را پایین آورد و گفت: «ببخشید که بد صحبت کردم».

میکا سر جایش برگشت و گفت: «عذرخواهی تو پذیرفته شد».

حرف لارتن کرپسلی و گاونر پورل را که می‌گویند او ارزش وارد شدن به گروه ما را دارد قبول دارم. با میکا هم موافقم که می‌گوید او باید خودش را نشان دهد. همه ما مجبوریم امتحان را بپذیریم. این امتحان‌ها به ما کمک می‌کند که بفهمیم در چه سطحی هستیم. وقتی من هم می‌خواستم در امتحان شرکت کنم، خیلی‌ها مخالفت می‌کردند. ولی من از همه امتحان‌ها سربلند بیرون آمدم و جایگاهی مساوی با بقیه حاضران در این تالار را پیدا کردم. نباید استثنایی در نظر بگیریم. شبی که نتواند قدرتش را نشان بدهد، به درد ما نمی‌خورد. ما بچه‌ای را نمی‌خواهیم که پرستارش او را در تابوتش بگذارد و شب‌ها بیرونش بیاورد.»

او در آخر حرف‌هایش گفت: «بعد از همه اینها، فکر می‌کنم خود دارن امتحان را می‌پذیرد. من مطمئنم که او آزمون‌ها را می‌گذراند و سربلند بیرون می‌آید. من به او اعتماد دارم.»

آرا به من لبخند زد، بعد نگاهی به کوردا انداخت و گفت: «و آنهایی که چیز دیگری می‌گویند و او را دست‌کم می‌گیرند، باید ترس را کنار بگذارند. نادیده گرفتن حق امتحان برای دارن شرمندگی است.»

کوردا با تمسخر گفت: «چه کلمات باشکوهی! ببخشید، شما می‌توانید این حرف‌ها را در مراسم تدفین او هم تکرار کنید؟»

آرا گفت: «مردن با سربلندی بهتر از زندگی با شرم است.» کوردا کمی در خودش فرو رفت و بعد پرسید: «دارن، نظرت چیست؟ می‌خواهی با مرگ روبه‌رو شوی تا فقط خودت را به این

کوردا آرام گفت: «دارن، تو نباید موافقت کنی. امتحان مال اشباح کامل است. تو به اندازه کافی قوی، پرسرعت و با تجربه نیستی. تو با گفتن بله، حکم مرگ خودت را امضا می‌کنی!» آقای کرپسلی گفت: «من مخالفم. دارن می‌تواند از این امتحان سربلند بیرون بیاید. البته کار آسانی نیست، ولی او باید تلاش کند. فکر می‌کنم دارن از عهده همه مراحل بر می‌آید.» میکا گفت: «بگذارید رأی‌گیری کنیم. من می‌گویم که امتحان خوب است. آرو، تو چی؟»

- موافقم!

- پاریس؟

شبح پیر با تردید سر تکان داد و گفت: «کوردا تا حدی حق دارد که می‌گوید امتحان برای بچه‌ها نیست. لارتن، البته من به قضاوت تو اعتماد دارم. ولی اگر اشتباه کنی، چه؟»

میکا غرغرکنان گفت: «شما راه دیگری دارید؟»

پاریس گفت: «نه، ولی... ژنرال‌ها چه فکر می‌کنند؟»

او به ژنرال‌های حاضر در تالار اشاره کرد و ادامه داد: «ما حرف‌های میکا و کوردا را شنیدیم. آیا کس دیگری هست که بخواهد چیز دیگری بگوید؟»

ژنرال‌ها کمی با یکدیگر مشورت کردند تا اینکه یک چهره آشنا از جایش بلند شد، صدایش را صاف کرد و گفت: «من به دارن شان احترام می‌گذارم. من با او مبارزه کرده‌ام و آنهایی که مرا می‌شناسند می‌دانند که این کار چه قدر برای من مهم است. من

احمق‌ها نشان بدهی؟»

نگاهی به آقای کرپسلی انداختم و گفتم: «نه، من با مرگ روبه‌رو می‌شوم تا خودم را به خودم ثابت کنم.»

کرپسلی سرخپوش این حرف را شنید، بلند شد و به نشانه احترام به طرف من سر خم کرد.

پاریس گفت: «بگذارید از حاضران دیگر هم نظرخواهی کنیم. چه کسانی فکر می‌کنند که دارن باید امتحان بدهد؟»

همه دست‌ها بالا رفت. فقط کوردا در گوشه‌ای ایستاده بود و دستش را بالا نمی‌برد. بعد پاریس ادامه داد: «دارن، آماده‌ای که شروع کنیم؟»

نگاهی به آقای کرپسلی انداختم و با اشاره از او پرسیدم که اگر بگویم نه، چه اتفاقی می‌افتد. او گفت: «فقط پذیرفته نمی‌شوی با شرمندگی از کوهستان اشباح اخراجت می‌کنند.»

من که می‌دانستم چه قدر اسم خوب کرپسلی برای او مهم است، گفتم: «تو هم شرمنده می‌شوی؟»

گفت: «شاید در چشم شاهزاده‌ها نشوم، ولی پیش خودم شرمنده می‌شوم. اگر بفهمم که انتخاب تو و شبخ کردنت درست نبوده است، ناراحت و شرمنده می‌شوم.»

خوب به این حرف فکر کردم. در آن هشت سالی که با آقای کرپسلی بودم، طرز فکر زندگیش خوب دستم آمده بود. پرسیدم: «تو این شرمندگی را تحمل نمی‌کنی، نه؟»

بالحنی آرام، ولی سریع گفت: «نه.»

- تو می‌روی و به مرگ تن می‌دهی یا آن قدر با حیوانات وحشی و شبخ‌واره‌ها می‌جنگی تا کشته شوی، نه؟

او فوری سر تکان داد و گفت: «چیزی شبیه همین که گفتم.» من نمی‌توانستم بگذارم چنین اتفاقی بیفتد. شش سال پیش که ما به جنگ مرلو رفته بودیم و او ایورا را گرفت، آقای کرپسلی خودش را به خطر انداخت تا پسرmary را نجات دهد. اگر من هم به دست آن قاتل افتاده بودم، او همین کار را می‌کرد. من این امتحان را دوست نداشتم، ولی اگر رد کردن آن از طرف من باعث شرمندگی آقای کرپسلی می‌شد، حاضر بودم خود را به آب و آتش بزنم تا این اتفاق نیفتد.

روبه شاهزاده‌ها، ایستادم و قاطعانه گفتم: «من با امتحان موافقم.»

پاریس اسکیل لبخندی زد و گفت: «پس تصمیم قطعی شد. فردا بیايید تا اولین امتحان را برگزار کنیم. الان می‌توانید بروید و استراحت کنید.»

این آخرین جلسه بود. همراه با گاونر، هارکات و کوردا از تالار بیرون آمدم. آقای کرپسلی ماند تا با شاهزاده‌ها صحبت کند. فکر کنم می‌خواست راجع به آقای تینی و پیغام هارکات و شبخ و شبخ‌واره مرده‌ای که در راه دیده بودیم حرف بزند.

وقتی برمی‌گشتیم، هارکات گفت: «من... خوشحالم که بالاخره از آن... تالار... آمدم... دیگر... خسته شده... بودم.»

خندیدم و بعد بانگرانی از گاونر پرسیدم: «این امتحان‌ها چه قدر

گفت: «خیلی.»

کوردا غرش کنان گفت: «باید مثل دیوارهای همان تالار محکم

باشی.»

گاونر گفت: «دیگر این قدر هم سخت نیست. اغراق نکن، کوردا!»

تو او را می ترسانی..»

کوردا به من لبخند زد و گفت: «این آخرین باری است که

می گویم: امتحان مال اشباح کامل است. من شش سال خودم را

برای آنها آماده کرده ام و بعد شروع کردم.»

گاونر که تردید در صدایش آشکار بود، گفت: «ولی دارن همین

حالا هم می تواند از عهده اش بر بیاید.»

خواستم کوردا را آرام کنم. گفتم: «تازه، من اگر دست خودم بود،

همیشه در این جنگ ها شرکت می کردم!»

کوردا به من خیره شد و گفت: «مثل اینکه اصلاً نشنیده ای!

نفهمیدی چه گفتم؟»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

گاونر گفت: «هیچ کس از این امتحان سر باز نمی زند. حتی اگر

شکست بخوری، باید در این امتحان شرکت کنی. اصلاً ژنرال ها به

تو اجازه نمی دهند که خودت را عقب بکشی.»

شانه ام را بالا انداختم و گفتم: «پس شکست می خورم. اگر دیدم

اوضاع خیلی بد است، وانمود می کنم که پایم پیچ خورده یا به

جایی گیر کرده است یا یک چیز دیگر.»

گاونر گفت: «حرف مرا نمی فهمد! ما باید قبل از اینکه موافقتش را اعلام کند، همه چیز را برایش توضیح می دادیم. او حالا این حرف ها را می زند که دیگر راه برگشتی نیست!»

من که گیج شده بودم، پرسیدم: «من چه چیز را نمی فهمم؟» و به کوردا نگاه کردم.

او گفت: «در امتحان... ناتوانی یعنی... مرگ. بیشتر آنهایی که

شکست می خورند به مرگ متوسل می شوند. حالا اگر شکست

بخوری و نمیری، تو را به تالار مرگ می برند، در یک قفس

می گذارند و...»

آب دهانش را قورت داد، چشم هایش را به زمین دوخت و آرام

گفت: «روی چاقوها و دشنه ها می اندازند تا بمیری!»

ادامه دارد...